

بازدید شد
۱۳۸۴
کتابخانه مجلس شورای ملی
مقصد اقصی
۱۰۵۱۰
خطی . فهرست شده .
۱۰۵۱۰



بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین ولا عدوان الا علی الظالمین والصلوة
والسلام علی خیر البریة محمد خاتم النبیین وسید المرسلین وآله واصحابه الطیبین
الطاهرین اما بعد چنین گوید اضعف ضعفا وخادم الفقرا عزیز ابن محمد
النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله تعالی از این بیچاره درخواست کردند
که میباید که در معرفت ذات خدای وصفات خدای وافعال خدای و
در معرفت ولایت ونبوت ودر معرفت ظاهر وباطن انسان ودر معرفت مبدا و
معاد انسان کتابی جمع کنید ودر اول کتاب بیان کنید که رونده کیست
وراه چیست ومنزل چند است ومقصد کدام است ودیگر بیان کنید که
شریعت چیست وطریقت چیست وحقیقت چیست وانسان کامل کدام است
ودیگر بیان کنید که صحبت چیست وترک چیست وسلوک چیست وانسان کامل
ازاد کدام است درخواست ایشان را اجابت کردم واز خداوند تعالی

مدد و یاری خواستم تا از خطا و زلل نگاه دارد انّه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة
جدیر و این کتاب را مقصد اقصی نام نهادم و در این کتاب سخن اهل
تصوّف و سخن اهل وحدت خواهم نوشت که ایشان روندگان راه
خدا اند فصل اوّل در بیان آنکه رونده کیست و راه چیست و منزل چند است
و مقصد کدام است بدان اعزّک الله فی الدارین که رونده در اوّل حسّ است
و بعد از مدّتی رونده عقل میشود آن عقل که رسول صلعم میفرماید که العقل نورٌ فی القلب
یفرق به بین الحقّ والباطل نه عقل معاش و بعد از مدّتی دیگر رونده نور الله میگردد
و از چندین هزار سالک که درین راه در آیند یکی بآخر درجات نور الله
میرسد باقی جمله در درجات حسّ و عقل و در درجات نور الله باشند چون
رونده را دانستی اکنون بدانکه مقصد جملهٔ روندگان معرفت خدایست تعالی
و تقدّس و معرفت خدای کار نور الله است حسّ و عقل معاش از معرفت
خدای بی بهره و بی نصیب اند عقل معاش پادشاه روی زمین است
و عمارت روی زمین از عقل معاش است و خرابی روی زمین هم از
عقل معاش است و اذ قال ربّک انّی جاعل فی الارض خلیفة قالوا اتجعل
فیها من یفسد فیها و یسفک الدماء و نحن نسبّح بحمدک و نقدّس لک

قال انّی اعلم ما لا تعلمون خدای تعالی در جواب ملائکه فرمود که آدمیان انهیب
کنند که شما میگوئید در جواب ایشان فرمود که انّی اعلم ما لا تعلمون من
از آدمیان چیزی میدانم که شما نمیدانید و آن چیز آنست یعنی اگرچه آدمیان
اینها کنند که شما گفتید امّا هم از آدمیان باشند که بنور الله رسند و
مراتب شناسند که مقصود از آفرینش موجودات آدمیان بودند و مقصود
از آدمیان آن بود تا من شناخته شوم داود پیغامبر علیه الصلوة والسلام
سؤال کرد و گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزاً مخفیاً فاحببت
ان اعرف پس کار سالکان اینست که در سعی و کوشش باشند
در صحبت دانا که بنور الله رسند و خدا را بشناسند ای درویش چون رونده
را دانستی و روندگان را بشناختی اکنون بدانکه اگر سؤال از منازل سیر ومقصد را
الی الله میکنید در سیر الی الله منازل نیست و منزل هم نیست بل خود راه
هم نیست و بیان این سخن که از تو با خدای راه نیست دو طایفه کرده اند
اهل تصوّف و اهل وحدت و امّا سخن این هر دو طایفه را بطریق ایجاز بیاریم
و در سخن این دو طایفه بشرح خواهد آمد بدانکه اهل تصوّف میگویند که از تو
بخدای راه نیست از جهت آنکه ذات خدای نامحدود و نامتناهی است

اول و آخر ندارد و فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس ندارد یعنی
هیچ جهت ندارد و نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان
و بیکران هیچ ذره از ذرات موجودات نیست که خدای با آن نیست و بر آن
محیط نیست و از آن آگاه نیست بذات محیط است بر کل اشیاء الا انهم
فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شیء محیط و بعلم هم محیط است بر کل اشیاء
ان الله قد احاط بکل شیء علما ای درویش سالک تا باین قربت نرسد
و از این قربت باخبر نشود از خدای بی بهره و بی نصیب است و آنها که باین قربت
رسیدند و از این قربت باخبر شدند همه در شهود اند با خدای میگویند
و از خدای میشنوند و شب و روز در خلوت و در میان جماعت با ادب
زندگانی میکنند و پای دراز نمیکنند و پهلو بر زمین نمی نهند شرم میدارند و
یقین میدانند که خدای تعالی حاضر است و تمام عالم را در جنب عظمت
ذات خدای مانند قطرهٔ دیدند بلکه از قطره کمتر ای درویش حس و عقل باین قربت
راه نبرند و این قربت را در نیابند و نمی توانند دریافت و دریابنده این قربت
نور الله است و حقیقت مقام انسان معرفت این قربت است این بود سخن اهل
تصوف در بیان آنکه از تو بخدای راه نیست آمدیم بسخن اهل وحدت

اهل وحدت

اهل وحدت میگویند که از تو بخدای راه نیست بجهت آنکه وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خدایست و بغیر وجود خدای تعالی وجود دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد اهل وحدت میگویند که آنچه هست خود نیست و آنچه هست هستی خدایست
تعالی و تقدس ای درویش تو پنداری که خدای وجود دارد و تو هم بغیر وجود
خدای وجود دیگر داری این سهوی عظیم است و پنداری خطاست وجود
خدایراست و بس این پندار از خطا راه است میان بنده و خدای سالک
تا از این پندار نگذرد و بنور الله نرسد خود بین و خدا بین نشود یک قدم در نفس خود
نه دیگری در کوی دوست هر چه بینی دوست بین با این و آنت کار نیست
ای درویش تا خود را می بینی خدا را نه بینی خود را نه بینی همه خدای بینی این بود
سخن اهل وحدت و اگر سؤال از منازل سیر فی الله کنند در سیر فی الله
منازل بسیار و مقامات بی شمار است بلکه بعضی گفته اند که سیر فی الله
نهایت ندارد فصل دوم در بیان آنکه شریعت و طریقت و حقیقت چیست
بدان اعزک الله فی الدارین که شریعت گفت پیغامبر است و طریقت
کرد پیغامبر است و حقیقت دید پیغامبر است الشریعة اقوالی والطریقة افعالی

والحقیقه احوالی سالک باید که اول از علم شریعت آنچه مالابدست بیاموزد
و یاد گیرد و از عمل طریقت آنچه مالابدست بکند و بجای آورد تا از انوار حقیقت
بقدر سعی و کوشش وی روی نماید ای درویش هر که قبول میکند آنچه
پیغامبر گفته است از اهل شریعت است و هر که میکند آنچه پیغامبر کرده است
از اهل طریقت است و هر که می بیند آنچه پیغامبر دیده است از اهل حقیقت است
هر که هر سه دارد هر سه دارد و هر که دو دارد دو دارد و هر که یکی دارد
یکی دارد و هر که هیچ ندارد از این سه هیچ ندارد ای درویش آن طایفه
که هر سه دارند کاملانند و ایشانند که پیشوای خلق اند و آن طایفه که از این
سه هیچ ندارند ناقصانند و ایشانند که از حساب بهایم اند بلکه فروتر ولقد ذرانا
لجهنم کثیرا من الجن والانس لهم قلوب لا یفقهون بها ولهم اذان لا یسمعون
بها ولهم اعین لا یبصرون بها اولئک کالانعام بل هم اضل واولئک هم الغافلون
ای درویش صورت را اعتبار نیست معنی را اعتبار است اگر صورت با معنی جمع
شوند هر دو را اعتبار باشد اما صورت بی معنی را اعتبار آن چیز نباشد
اگر معنی آدمیان دارد آدمی باشد و اگر معنی حیوانات دارد حیوان باشد
دانا همه می بیند و همه را میشناسد و با همه می سازد و چه کند که نسازد اگر نسازد

کاردی دردنیا

کاردی در دنیا بدر برود و اهل علم می سازد و اهل قدرت نمیسازد و چگونه سازند اگر
سازند کار عالم بدر برود چنین دانم که تمام فهم نکردی روشن تر از این بگویم که
دانستن این سخن از مهمات است ای درویش میدانی که غرض از شریعت
و طریقت و حقیقت چیست غرض کلی آنست که آدمیان راست گفتار و راست
کردار و دانا و نیک اخلاق شوند و اگر این عبارت فهم نمیکنی بعبارت
دیگر بگویم بدانکه غرض سه چیز است اول آنکه تا مردم همچون حیوانات دیگر
نباشند امر و نهی از پیغامبر قبول کنند و مامور و منهی باشند و هر چه پیغامبر فرموده
بدل تصدیق کنند و بزبان اقرار کنند دوم آنکه تا با علم و تقوی آراسته
شوند در سعی و کوشش می باشند در صحبت دانا تا آنکه یقین دانند که خدا یکیست
سوم آنکه بعد از شناختن خدای تعالی جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای
جواهر اشیا را کماهی بدانند و ببینند چون این مراتب را تمام کردند
و تمام شدند بشریعت و طریقت و حقیقت آراسته گشتند ای درویش
چون دانستی که غرض که از شریعت و طریقت و حقیقت چیست اکنون از
گفت و گوی درگذر و کاری کن تا بجائی برسی که گفت بی عمل و صورت
بی معنی بکاری نیاید عملست که سالک را بمقام عالی میرساند کقوله تعالی والعمل

والعمل الصالح یرفعه و عمل اهل طریقت ده چیز است اوّل طلب خدای که
مقصود از این همه ریاضات و مجاهدات یافتن خدایست دوّم طلب
داناست که بی دلیل راه نتوان کردید سوّم ارادت است بدانا باید که سالک
بغایت مرید و محبّ دانا باشد که ارادت مرکب سالکست هر چند که ارادت
قوی تر بود مرکب قوی تر باشد چهارم فرمان بردن است باید که مرید مطیع
و فرمان بردار دانا باشد و هر گاه و هر کاری که کند باذن وی و بدستوری
دانا کند پنجم ترک است باید که باشارت دانا ترک فضولات کند اگر شیخ قوت
و لباس و مسکن وی قبول که بدهد هر چه دارد و همه را ترک کند و اگر شیخ قبول نکند
ترک فضولات کند و بقدر مالابدّ نگاه دارد ششم تقوی است یا که متقی و
پرهیزکار باشد و راست گفتار و راست کردار باشد و حلال خوار بود و
شریعت را عزیز دارد و یقین داند که هر گشایش که سالک را پدید آید از
متابعت پیغامبر پدید آید هفتم کم گفتن است هشتم کم خفتن است نهم کم
خوردنست دهم عزلت اینست عمل اهل طریقت و علامت اهل طریقت
و این ده چیز اثرهای قوی دارد در سلوک سالک چون در خدمت دانا
برین ده چیز مواظبت نماید و ثبات کند که کار ثبات دارد عاقبت بجایی رسد

وحقیقت روی

وحقیقت روی نماید و اگر یکی ازین ده چیز کم باشد سلوک میسر نشود و سالک
بجایی نرسد ای درویش عمل اهل حقیقت ده چیز است اوّل آنست که
که بخدای رسیده باشد و خدا را شناخته باشد و بعد از شناخت
خدای تمامت جواهر اشیا را کماهی دانسته و دیده بود دوّم صلحست
با همه کس و علامت آنکه سالک بخدا رسیده آنست که با همه خلق عالم یکبار
صلح کند و از اعتراض و انکار آزاد آید و هیچکس را دشمن ندارد بلکه همه
کس را دوست دارد ای درویش هر کسی از محلّی از ما در آمده اند و بدان
سبب هر کسی باسمی منسوب گشته اند یکی حنفی و یکی را شافعی و یکی را ترسایی
و یکی جهود و یکی را مسلمان نام نهاده اند و جمله را همچون خود عاجز و بیچاره
بیند و طالب خدای شناسد سوّم شفقت کردنست بر همه کس و شفقت
کردن آن باشد که با مردم چیزی گوید و چیزی کند که چون مردم بدان کار
کنند در دنیا و آخرت سود کنند و اصل شفقت نصیحت است و ادب
کردنست اهل علم را نصیحت کنند و اهل قدرت ادب کنند تا مردم از یکدیگر ایمن
باشند چهارم تواضع است با همه کس مردم را عزیز دارند و بچشم عزت
و حرمت بر همه نگاه کنند پنجم رضا و تسلیم است و آزادی و فراغت

هشتم توکل و صبر کردن و تحمل است هفتم بی طمعی است که طمع ام الخبایث است
ای درویش قناعت و فراغت است که سالک را بجایی رساند هشتم
قناعت است نهم آزار نا رسانیدن است بهمه کس دهم تمکن است ایدرویش
کار تمکین و ثبات و استقامت دارد اینست علامت اهل حقیقت و اینست
عمل اهل حقیقت است هر که دارد و مبارکش باد و سالک تا در علم و حکمت بکمال نرسد
و سیر الی الله و سیر فی الله را تمام نکند این علامات و این صفات و این
اخلاق در او پیدا نیاید فصل سیم در بیان انسان کامل بدانکه انسان کامل
آنست که در شریعت و طریقت و حقیقت تمام باشد و اگر این عبارت را فهم
نمیکنی بعبارتی دیگر گویم بدانکه انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد
اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف جمله سالکان درین
میانند و کاملان اینست که این چهار چیز را بکمال رسانند هر که این چهار
چیز را بکمال رسانید بکمال خود رسید چون انسان کامل را دانستی اکنون
بدانکه انسان کامل را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده
اند جمله راست است شیخ و پیشوا و هادی و مهدی گفته اند و دانا و بالغ و کامل
و مکمل گفته اند و جام جهان نمای و آینه گیتی نمای و تریاق بزرگ و اکسیر

اعظم گفته اند

اعظم گفته اند و عیسی گفته اند که مرده زنده و خضر نبی گفته اند که آب حیات
خورده است و سلیمان گفته اند که زبان مرغان میداند ای درویش تمامت
موجودات همچون یک شخص است و انسان کامل دل آن شخص است
و بعضی دیگر گفته اند که تمامت موجودات همچون یک درخت است و آدمیان میوه
این درخت اند و انسان کامل زبده و خلاصه آدمیان است و انسان کامل
بعلم محیط است بر تمام این درخت ایدرویش که کامل هیچ چیز پوشیده (انسانی)
نمانده است بخدای رسیده است و خدا شناخته است و بعد از شناخت
خدای تمامت جواهر اشیا را و تمامت حکمتهای جواهر اشیا را کماهی دانسته
و دیده است انسان کامل چون خدا را بشناخت و اشیا را و حکمتها جواهر
اشیا را کماهی دانست و دید بعد از آن هیچ کاری برابر آن ندید و
و هیچ طاعت بهتر از آن ندانست که راحت بخلق رسانیدن و هیچ
راحتی بهتر از آن ندانست که بتکمیل دیگران مشغول شود و با مردم چیزی کند
و چیزی گوید که چون بآن کار کنند در دنیا و آخرت سود کنند و رستگاری
یابند و این رحمتی که میکنند و پیغامبران را از این جهت رحمت
عالمیان گفته اند فصل چهارم در بیان کامل آزاد ای درویش چون بزرگ

وکمالی انسان کامل را شنودی اکنون بدانکه انسان کامل با این کمال و بزرگی که
دارد قدرت بر حصول مرادات ندارد و بنامرادی زندگانی میکند و بناکامی
روزگار میگذراند و از روی علم و اخلاق کامل است امّا از روی قدرت و مراد
ناقص است ای درویش وقت باشد که انسان کامل صاحب قدرت باشد
و حاکم و پادشاه باشد امّا پیداست که قدرت آدمی چند باشد چون بتحقیق
نگاه کنی عجزش بیش از قدرت بود و نامرادیش بیش از مراد بوده باشد
انبیا و اولیا و ملوک و سلاطین بسیار چیزها میخواستند که باشد و نمی بود و بسیار
چیزها نمی خواستند که باشد و می بود پس معلوم شد که آدمیان از کامل و
ناقص و دانا و نادان و پادشاه و رعیت جمله عاجز و بیچاره اند و بنامرادی
زندگانی میکنند ای درویش بعضی از کاملان بر این سر واقف شدند که آدمیان
بر حصول مرادات قدرت ندارند و بسعی و کوشش قدرت حاصل نمیشود و
بنامرادی زندگانی می باید کردن و دانستند که آدمی را هیچ کاری بهتر
از ترک نیست ترک کردند و آزاد و فارغ گشتند یعنی پیش ازین ترک مال و
جاه کرده بودند اکنون شیخی و پیشوائی هم ترک کردند و ترک تربیت و
پرورش کردند و آرامی و فراغت را بالای همه دیدند ای درویش حقیقت

این سخن

این سخن آنست که آنها که بتربیت و پرورش دیگران مشغول شدند نظر ایشان
بر رحمت و شفقت افتاد و آنها که ترک کردند و تربیت و پرورش دیگران نکردند
نظر ایشان بر آزادی و فراغت افتاد اگرچه از برای عزت و حرمت این
چنین تقریر که نظر ایشان بر رحمت و شفقت افتاد و تربیت و پرورش دیگران
مشغول شدند آنچه حقیقت است آنست که بیشتر بزرگان و دانایان با این
شیخی و پیشوائی مشغول شدند سبب آن دوستی جاه بود و رسول صلعم میفرماید که
آخر ما یخرج من رؤس الصدیقین حب الجاه ای درویش گفته شد
که انسان کامل آنست که او را چهار چیز بکمال باشد اقوال نیک و افعال
نیک و اخلاق نیک و معارف و کمال آزادی آنست که او را هشت
چیز بکمال بوده باشد اقوال نیک و افعال نیک و اخلاق نیک و معارف
و ترک و عزلت و قناعت و فراغت هر که این هشت چیز را بکمال رسانید
کامل آزاد است و هر که چهار اوّل دارد و چهار آخر ندارد بالغ است امّا حُر
نیست و هر که هر هشت دارد کامل و آزاد است و بالغ و حُر است چون
کامل آزاد را دانستی اکنون بدانکه کاملان آزاد دو طایفه اند که چون ترک
مال و جاه کردند و ترک شیخی و پیشوائی کردند و آزاد و فارغ شدند و

دو شاخ پیدا امد بعضی بعد از ترک عزلت و قناعت خمول اختیار کردند
و بعضی بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار کردند مقصود جمله
ازادی و فراغت بود و بعضی گفتند که ازادی و فراغت در ترک
و عزلت است و قناعت و خمول است و بعضی گفتند در ترک و رضا
و تسلیم و نظاره کردنست و این دو طایفه اکنون در عالم هستند و هر یک
بکار خود مشغول اند ان طایفه که بعد از ترک عزلت و قناعت خمول اختیار
کردند از جهت ان اختیار کردند که یقین دانستند که چنانکه با عسل گرمی
همراه است و با کافور سردی با صحبت دنیا و اهل دنیا پراکندگی و تفرقه
همراه است پس باین که ترک کردند اگر ناگاه چنان اتفاق می افتد که
اهل دنیا میخواهند ایشانرا زیارت کنند یا چیزی از دنیائی بترک بخدمت
ایشان فرستند با انکه حلال و بی شبهه است قبول نمیکنند و ازان می ترسند
و می گریزند و ان طایفه دیگر که بعد از ترک رضا و تسلیم و نظاره کردن اختیار
کردند که یقین دانستند که ادمیان در پیشتر کار نامیدانند که آمدن
آن چیست وقت باشد که ادمی را چیزی پیش آید و اورا خوش
آید و زیان او دران باشد و وقت باشد که چیزی پیش آید و اورا

ناخوش اید و سود وی دران باشد که خدای عز و جل میفرماید عسی ان تکرهوا
شیئا و هو خیر لکم و عسی ان تحبوا شیئا و هو شر لکم این طایفه برین سر واقف
شده اند تدبیر و تصرف خویش از پیش بر داشته اند و راضی و تسلیم شده
اند اگر اهل دنیا بزیارت ایشان آیند منع نکنند و اگر نیایند غمناک نشوند
رد و قبول پیش ایشان یکسان گشت و این دو طرف را بر یکدیگر ترجیح
نمیتوانم داد در هر طرف فواید بسیار می بینم و هم آفت بسیار فصل پنجم
در بیان صحبت بدانکه صحبت اثرهای عظیم دارد و خاصیتها بسیار در
بدی و نیکی هر سالکی که بمقصد رسید و مقصود حاصل کرد ازان بود که در
صحبت دانائی رسید و مقصود هر که حاصل نشد ازانست که بصحبت دانا
نرسید این همه ریاضات و مجاهدات و آداب و شرایط جهت آنست
که سالک شایسته صحبت دانا گردد که سالک چون شایسته صحبت دانا
گشت کار او تمام شد ای درویش اگر سالکی یک روز بلکه یکساعت
بصحبت دانائی رسد و شایسته صحبت دانا بود بهتر که هزار سال
بریاضات و مجاهدات مشغول بود بی صحبت دانا و ان یوما عند ربک
کالف سنة امکان ندارد که کسی بی صحبت دانا بمقصد رسد اگرچه مستعد

باشد و بریاضات و مجاهدات مشغول بود الا ماشاء الله که خدای تعالی بفضل و کرم
خویش نظری با بنده کند و او را بی استاد و شیخ راه بنماید ای درویش
بسیار کس بصحبت دانا رسد و ایشان را از ان دانا هیچ فایده نباشد
و این از دو حال بیرون نبود یا استعداد ندارد یا طالب نباشد ای درویش
چون بصحبت درویشان رسی باید که حاضر و مستمع باشی و کم گویی
و چیزی که از تو سوال کنند و ندانی باید که زود بگویی که نمیدانم و شرم نداری
و بطریق امتحان سوال نکنی و تکبر نکنی و چون اصحاب حاضر باشند
و غیری نباشد در خدمت تکلف نکنی که بی تکلفی ادبست و کاری که نه
ضرورت و نه راحت در ان باشد عادت نباید کرد که بت پرست شوی
فصل ششم در بیان ترک بدانکه ترک قطع پیوندست و قطع پیوند در ظاهر باشد
و در باطن بود در باطن آنست که دوستی دنیا بیکبار از دل بیرون کنی
و در ظاهر آنست که دنیادی انچه داری ترک کنی و بدرویشان ایثار کنی
ای درویش هر چیز که حجاب راه سالک باشد از دنیوی و اخروی
ترک باید کرد یعنی چنانکه مال و جاه مانع راه سالک باشد وقت باشد
که نماز و روزه بسیار هم مانع راه سالک شود یکی حجاب نورانیست

و یکی حجاب ظلمانی و بدانکه مراد از ترک فضولاتست نه ترک مال بکلی
جهت انکه چنانکه مال بسیار ناپسندیده و مانع راهست ترک مال بکلیه
هم ناپسندیده است و مانع راه آدمی را قوت و لباس و مسکن
بمقدار ضرورت از ضروراتست اگر جمله را ترک کند محتاج دیگران شود و طمع
پیدا شود و طمع ام الخبایث است هر که مال بمقدار ندارد محنتی عظیم دارد و چون از مال
درگذرد محنت است و هرچند زیادت میگردد محنت زیادت میشود و هر که
ترک بیان و معرفت خدای ندارد هرگز کلمه شهادت نگفته است ای درویش
این سخن مشکل نیست اما تو در پس تقلید مادر و پدر مانده حجابی عظیمست
و تقلید پدر و مادر
فابواه یهودانه وینصرانه ویمجسانه ای درویش اهل وحدت بهتر از این
میگویند که کلمهٔ شهادت نفی و اثباتست نفی نادیدن خدای است و ان
عزیز از هر این فرموده است که خودبین خدابین نشود ای درویش تو
هستی و پنداری که هستی هستی خدایست و بس کلمه شهادت و نماز و روزه
صورتی دارند و حقیقتی دارند و تو از حقایق اینها بیخبری و بصورت قناعت
کردن حیفی عظیم باشد اگر بحقایق اینها رسی ترک و معرفت خدای
بمثابت درختیست معرفت خدای بیخ ان و برگ و ساق و ثمرات اوصاف

حمیده و اخلاق پسندیده میوه ان بیخ این درخت در دولت و ساق
این درخت از دل ظاهر شده هرچند بیخ این درخت قوی تر میشود ساق
نیز قوی میگردد تا بجائی رسد که دنیا و اخرت و هستی سالک یکبار
بر خیزد و خدای ماند پس ای درویش همیشه خدای بوده و باشد اما سالک
نا بینا بود این ساعت که بتحقیق کلمه شهادت رسید بینا شود فصل هفتم
در بیان سلوک اهل تصوف بدانکه اهل تصوف در راه تصوف سه چیز را الغایت
اعتبار کنند اول جذبه دوم سلوک سوم عروج ای درویش جذبه عبارت
از کشش است و عروج عبارت از بخشش است جذبه فعل حضرت تعالی
و تقدس بنده را بخود میکشد بنده روی بدنیا اورده است و بدوستی دل و
جان وابسته شده است عنایت حق در میرسد و روی دل بنده را میگرداند تا
بنده روی بخدا می آرد جذبة من جذبات الحق توازی عمل الثقلین انچه از
طرف حضرت باشد جذبه است و انچه از طرف بنده است باشد
ارادت و محبت و عشق است توجه بنده هرچند زیاده میشود باشد دیگر میگردد
تا بجائی رسد که سالک بیکبار ترک همه چیز کند و روی بخدا آورد یعنی از همه چیز
ببرد و یک قبله شود و هرچه غیر حقست جمله را فراموش کند چون یک قبله شد

دبرهم

و هرچه غیر حقست جمله را فراموش کرد بمرتبه عشق رسید چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه چون کسی را از آدمیان جذبه حق در رسد و انکس در
دوستی خدای بمرتبه عشق رسید بیشتر انجا شد که باز نیاید و در همان مرتبه
عشق زندگانی کند و در همان مرتبه از این عالم برود چنین کس را مجذوب
گویند و بعضی کس باشد که باز اید و از خود با خبر شوند اگر سلوک کند و سلوک
را تمام کند این چنین کس را مجذوب سالک گویند و اگر اول سلوک
و سلوک را تمام کند انگاه جذبه حق بدیشان رسد این چنین کس را
سالک مجذوب گویند و اگر سلوک کنند و سلوک را تمام کند و جذبه حق
بایشان نرسد این چنین کس را سالک گویند فقط جمله چهار قسم است
مجذوب و مجذوب سالک و سالک مجذوب و سالک شیخ شهاب
الدین السهروردی قدس الله سره در عوارف المعارف می ارد که از این
چهار قسم یکی شیخ و پیشوائی را می شاید و ان مجذوب سالک است
مردم باید که در اول احتیاط کنند تمام و مرید هر کس نشوند اگر مردم
صالح و عزیز باشند که شیخی و پیشوائی و مرید گرفتن کار دیگر است سخن انها
که خود اهل طاعات اند نمی گویم ای درویش بسیار دیدم این رنگ را

برخود بسته اند و دعوی شیخی میکنند و شیخی دام مال و جاه ساخته اند
خدای تعالی همه را از صحبت ایشان نگاه دارد چون معنی جذبه را دانستی
اکنون بدانکه معنی سلوک سیر است و سیر بر دو قسم است سیر الی الله
و سیر فی الله سیر الی الله عبارت از آنست که سالک چندان سیر میکند
که خدا را بشناسد چون خدا را بشناخت سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا
سیر فی الله باشد و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از
شناخت خدای چندانی دیگر سیر میکند که تمام صفات و اسامی و افعال
خدا را دریابد و علم و حکمت خدای بداند و صفات و اسامی و علم و حکمت
خدای بسیارست بلکه نهایت ندارد تا زنده باشد در آن کار باشد از
صفات تو آنچه حصهٔ ماست کمتر از قطرهٔ ز صد دریاست این بود سخن
اهل تصوف در بیان سلوک و اهل وحدت میگویند که سیر الی الله عبارت
از آنست که سالک چندانی سیر کند که بیقین بداند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجودی نیست سیر الی الله
تمام شد اکنون ابتدا سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت از آنست
که سالک بعد از آنکه بدانست که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست

سیر الی الله نهایت دارد و اما سیر فی الله نهایت ندارد اهل تصوف میگویند

تعالی و تقدس

تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای وجود دیگر نیست سیر الی الله تمام شد اکنون ابتدا
سیر فی الله است و سیر فی الله عبارت از آنست که سالک بعد از آن که بدانست
که وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست چندانی که دیگر سیر کند که تمامت
جواهر اشیا را و تمامت حکمتها و جواهر اشیا را کماهی بداند و ببیند و بعضی
گفته اند که امکان ندارد که یک آدمی این همه بداند از جهت آنکه عمر آدمی
اندکست و علم و حکمت خدای تعالی بسیارست و بعضی گفته اند که ممکن است
که یک آدمی این همه را بداند که استعداد آدمیان بتفاوت است استعداد
بعضی بغایت قوی افتاده است این بود سخن اهل وحدت در بیان سلوک
چون معنی سلوک را دانستی اکنون بدانکه معنی عروج ترقیست و در همین کتاب
در باب معرفت انسان ترقی انسان را تمام شرح داده ایم والله اعلم فصل ششم
در بیان نصیحت ای درویش باید که بر دنیا و بر نعمت دنیا دل ننهی و بر
مال و جاه و جیوه و صحت اعتماد نکنی که هر چه در زیر فلک قمر است
و افلاک و انجم بر ایشان میگردند بر حال خود نمیمانند البته از حال خود میگردد
یعنی حال این عالم بیک صورت نمی ماند همیشه در گردش است هر زمانی
صورتی میگیرد و هر ساعتی نقشی پیدا می آید صورت اول هنوز تمام نشده است

و استقامت با فناست که صورت دیگر پیدا آید و صورت اوّل را محو
گرداند بعینه بموج دریا ماند خود موج دریاست و عاقل هرگز بر موج دریا عمارت
نسازد و نیت اقامت نکند اید رویش درویشی اختیار کن که عاقلترین آدمیان
درویش شد که باختیار خود درویشی اختیار کرده اند و از سر دانش نامرادی
گزیده اند جهت آنکه بیقین دانسته اند که در زیر هر مرادی ده نامرادی
تعبیه است بلکه صد و عاقل هرگز از برای یکمراد صد نامرادی را تحمل نکند ترک
آن یکمراد کند که آن صد نامرادی نباید کشید اید رویش بیقین بدان
که ما مسافریم و البته ساعة فساعة چو آییم گذشت اگر دولت خواهد
گذشت و اگر محنت هم میگذرد پس اگر دولت داری اعتماد بر دولت
مکن که معلوم نیست که ساعة دیگر چون باشد و اگر محنت داری دلتنگ
مکن که معلوم نیست که ساعت دیگر چون باشد در بند آن باش که آزاری از
تو بکسی نرسد و لقد آنکه میتوانی راحت میرسان و الحمد لله رب العالمین
باب اول در سخن اهل تصوف در معرفت ذات خدای تعالی و تقدس
بدانکه اعزک الله فی الدارین که اهل تصوف میگویند که تمامت انبیا و اولیا
گفته اند که این عالم را صانعی هست و بعد از انبیا و اولیا تمامت علما و حکما

گفته اند

گفته اند و میگویند و کتابها ساخته اند و می سازند پس حاجت بان نیست
که من دلیل گویم چون دانستی که این عالم را صانعی هست اکنون بدانکه
اهل تصوف میگویند که صانع عالم یکیست قدیم است اوّل و آخر و نهایت
و مثل و شریک ندارد و قابل تغیر و تبدیل و قابل فنا و عدم نیست احد حقیقی است
ندارد و قابل تجزیه و تقسیم نیست و قابل خرق و التیام نیست و در مکان
و در زمان و در جهت نیست و شکل و صورت ندارد و موصوف بصفات
سزا و منزه است از صفات ناسزا علما و حکما را درین که گفته شد با اهل تصوف
اتفاقست اهل تصوف این معنی میگویند و یک سخن دیگر برین جای زیادت
میکنند میگویند ذات خدای تعالی نامحدود و نامتناهیست اما اید رویش نیز
علما و حکما میگویند که ذات خدای تعالی نامتناهی است اما ایشان از
نامتناهی آن میخواهند که ذات خدای تعالی اوّل و آخر و فوق و تحت
و یمین و یسار و پیش و پس ندارد و یعنی هیچ جهت ندارد و نور نیست نامحدود
و نامتناهی و بحریست بیکران و بی پایان تمامت عالم در جنب عظمت
ذات خدای تعالی مانند قطرهٔ و بحریست بلکه از قطره کمتر هیچ ذره از
ذرات موجودات نیست که خدای بذات بدان نیست و بدان محیط

[illegible]

نیست دوران اگاه نیست الا انهم فی مریة من لقاء ربهم الا انه بکل شی
محیط بذات محیط است بر کل اشیا و ان الله قد احاط بکل شی علما ای
درویش بغایت نزدیکست اما مردم بغایت دورند ازانکه از قرب او خبر ندارند
ذات خدای با جمله موجودات قرب دارد اعلی علیین و اسفل سافلین در قرب
او یکسانست اما سالک تا ازین قرب خبر نشود از خدای بی بهره و بی نصیب
بود و عقل این قرب را در نیابد و در یابنده این قرب نور الله است هرکه
بنور الله رسد این قرب را دریابد قرب چهار مرتبه است و عقل بر سه مرتبه
راه بیش نبرد قرب زمانی و قرب مکانی و قرب صفتی اما قرب
زمانی مثلا چنانکه میگویند که زمان مصطفی صلعم بزمان ما نزدیکتر از زمان عیسی
علیه السلام است اما قرب مکانی چنانکه گویند که قمر بما نزدیکتر است از
مشتری و بایزید بسطامی بمصطفی صلعم نزدیکتر است از عتبه و شیبه واگر بایزید
بزمان و مکان دورتر بود از عتبه و شیبه اینجا مراد قرب و بعد صفتیست
اما قرب خدای جل جلاله با هر موجودیست و سر و هو معکم اینکه گفتم را جز عارفان
صاحب بصیرت ندانند و این مرتبه چهارم است در قرب و عقل را باین
قرب راه نیست و در نتوانند یافت و چون جلالت این قرب سایه

بر عارف افکند در نظر عارف قرب انبیا و اولیا و کافران و اشقیا
و مور و پشه با حق تعالی یکسان گردد ما تری فی خلق الرحمن من تفاوت و
لله المشرق و المغرب فاینما تولوا فثم وجه الله ای درویش قرب او با جمله
عالم برابر است اما کار آن دارد که ازین قرب اگاه است وهرکه باین
قرب رسید سیر الی الله را تمام کرد و این قرب جز در تجلی کشف نشود
و همچنین از مضیق زمان و کثیف مکان بیرون رفتن بسم از خواص ال
اطوار است و تا سالکان از زمان و مکان بیرون نروند طیران ایشان
بازل متصل نگردد و از اینجا بدایت عالم لا زمان را ازل میگویند و درین نظر
ماضی و مستقبل بر خیزد و سر لیس عند ربکم صباح ولا مساء از نقاب غیب
بیرون اید یا معشر الجن و الانس ان استطعتم ان تنفذوا من اقطار السموات
والارض فانفذوا لا تنفذون الا بسلطان جمال نماید این بود سخن اهل تصوف
در معرفت ذات خدای و قرب خدای و این سخنان بغایت نیکست
اما بفهم درویشان دشوار رسد فصل اگر کسی سؤال کند که ذات خدا را
که نامحدود و نامتناهیست و عالم ملکوت و ملک را با یکدیگر چون میباید
دانستن ای درویش برین سخن اهل تصوف را سؤالها می اید و جواب

این سؤالات بغایت مشکل و دشوار است و با آنکه مشکل و دشوار است
جواب می باید گفتن اگر میخواهی که بدانی مشکلست اشارتی بکنم ای درویش
نامحدود و نامتناهی را موجود داشتن و چیزی دیگر را با وی موجود داشتن چنانکه
نامحدود و نامتناهی را حد و نهایت و جهت و تجزی و تقسیم و خرق و التیام لازم
نشود بغایت مشکل و دشوار باشد و گفته شد که حس و عقل این قرب را در
نیابد بغایت مشکل باشد جواب ای درویش این چنین نتوان گفتن که ذات
خدای تعالی و تقدس بالای همه است باز در زیر آن عالم جبروتست باز در زیر
آن ملکوت باز در زیر آن عالم ملک است از جهت آنکه این چنین جمله محدود و
و متناهی باشند و جهت پیدا آید و چون دانستی که اینچنین نمی شاید و طریق
دیگر نیست الا آنکه باهم باشند که در معیت حد و نهایت لازم نیاید و جهت
نباشد از جهت آنکه معیت بچند گونه باشد معیت جوهر با جوهر و معیت عرض
با جوهر و معیت روح با جسم و معیت خدای تعالی با عالم و عالمیان اینجا سرّ
من عرف نفسه فقد عرف ربه از نقاب عزت بیرون آید روشن تر
بگویم درین فصل بدانکه خاک غلیظ است و آب نسبت بخاک لطیف تر است
و هوا از آب لطیف تر است و آتش از هوا لطیف تر است و هر کدام که

لطف

لطف تر است مکان وی در این عالم بالاتر است چون این مقدمات معلوم
کردی اکنون بدانکه هر چهار چیز نسبت لطافت و کثافت هر یکی در این عالم
مکانی دارند جداگانه و در یکدیگر هم مکان دارند با یکدیگر هم معیتی دارند
مثلا اگر طشتی پر از خاک کنند چنانکه در آن طشت خاک دیگر را جای نباشد
درمیان آن خاک آب را جای هست که در آن مکان خاک نمیتوانسته بود و آب
میتوانسته بود و درمیان آن آب هوا را مکانی هست که در آن مکان آب نمیتوانسته بود
و هوا میتوانسته بودن درمیان آن هوا آتش را مکانی هست که در آن مکان هوا
نمیتوانسته بودن آتش میتوانسته بودن از جهت آنکه هر چیز که لطیف تر است
نفوذ وی بیشتر است و شمول و احاطه وی بیشتر است هیچ ذره از ذرات آن
خاک نیست که در طشت است که آب با آن نیست و بر آن محیط نیست و
هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب نیست که هوا در آن نیست و بر
آن محیط نیست و هیچ ذره از ذرات آن خاک و آب و هوا نیست که
آتش با آن نیست و بر آن محیط نیست و اگر نه چنین بودی مزاج پیدا نیامدی
و نبات نرویدی و اگر چه هر چهار باهم اند و محیط یکدیگر اند و با یکدیگر معیت
دارند اما هر یکی در مکان خود اند از جهت آنکه کثیف بمکان لطیف نمیتواند رسید

و در مکان لطیف نمیتواند بود و اگر میخواهی که بیقین بدانی که هر چهار با هم
اند و هر یک بمکان خود اند بدانکه اگر کسی دست در آب کند دست را
تر کند امّا نسوزد و اگر دست در آتش کند دست را بسوزد امّا تر نکند و اگر دست
در آب جوشان کند هم بسوزد و هم تر شود پس معلوم شد که آب
و آتش با هم اند و ازین بیقین معلوم است که آب و آتش در یک زمان
در یک مکان نتوانند بود پس آب در مکان خود باشد و آتش در
مکان خود بود و این از لطافت و کثافت می‌آید لطیف در میان
کثیف مکانی دارد و لطیف کثیف را خرق نمیکند و جای کثیف تنگ
نمیکند ای درویش اگر شمعی در خانهٔ تاریک آرند و خانه بآن نور شمع روشن شود
جای هوای آن خانه تنگ نشود و حاجت نباشد که بعضی از هوای آن خانه
بیرون روند تا شعاع شمع راه یابد و تمام خانه روشن کند نور هوا را خرق نمی
کند و جای هوا را تنگ نمیکند از جهت آنکه هوا در مکان خود است و نور در
مکان خود است ای درویش این تقریر که کرده شد نظیر سخن ما نیست از جهت
آنکه خاک و آب و هوا و آتش هر چهار جسم اند و در مکان و در جهت اند و
و قابل تجزی و تقسیم اند و قابل خرق والتیام اند و سخن ما در ذات خدای

تعالی است که جسم نیست و در جهت و در مکان نیست و قابل تجزی و تقسیم و خرق
والتیام نیست امّا این تقریرها از جهت تقریب تفهیم تو گفته شد تا تو این سخنها را
آشنا شوی که این نوع علم بغایت شریف است و معرفت ذات و قرب خدا
موقوف بدانستن این علم نظری دیگر نیز دیگر ازین بگویم فصل بدانکه روح انسانی
با جسم است نه در جسم است و با یکدیگر معیت دارند هیچ ذره از ذرات جسم نیست که روح
بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و از آن آگاه نیست و با آنکه چنین است جسم
در مکان خود است و روح در مقام خود است جسم بمقام روح نمیتواند رسید و در
مقام روح جسم نمیتواند بود از جهت آنکه جسم کثیف است و روح لطیف اگر از جسم
عضوی جدا کنند روح در مقام خود است و بحال خود است و اگر عضوی دیگر جدا کنند
همچنین روح در حال خود است اگر جسم را پاره پاره کنند هیچ زحمت و نقصان
بروح انسانی نرسد از جهت آنکه جسم و آلت جسمانی بمقام روح انسانی نمیتواند
رسید ای درویش روح با جسم است نه در جسم است روح داخل جسم و خارج
جسم و متصل بجسم و منفصل از جسم نیست حلولی از اینجا غلط کرده اند که این نوع
علم را ندانسته اند و ندانسته اند که خدای با همه است نه در همه است و فرق بسیار است
میان آنکه با همه باشد یا در همه باشد ای درویش روح انسانی بغایت لطیف است

اما هیچ نسبت ندارد بلطافت باری تعالی و تقدس بغایت لطیف لطیف لطیف
پس از موجودات هیچ چیز ذات خدای تعالی را خرق نتواند کردن از جهت
آنکه کثیف بلطیف نتواند رسید و هیچ چیز حجاب ذات خدای نتواند کرد
و هر چیز که لطیف تر بود احاطت وی بیشتر بود و هر چیز که احاطت وی بیشتر بود
آگاهی وی بیشتر بود ذات خدای تعالی لطیف حقیقی است و محیط حقیقی
و دانا حقیقی است معنی و هو اللطیف الخبیر این یک آیت بایستی که جمله اهل
عالم بمحمد مصطفی صلعم ایمان آوردندی اما از ان ایمان نیاوردند که معنی و
هو اللطیف الخبیر را در نیافته باشند معلومست که در عالم چند کس معنی و هو اللطیف الخبیر
را دریافته باشند و اگر کسی این معنی را در نیافته باشد از این آیت چه فهم کند
و هو معکم اینما کنتم والله بما تعملون بصیر ای درویش بغایت نزدیک چنانکه
میفرماید قوله تعالی و نحن اقرب الیه من حبل الورید و در قران و احادیث
مانند این بسیارست اما چه فایده که مردم بغایت دور دور دور افتاده اند
و از معرفت خدای بی بهره و بی نصیب افتاده اند و همه روز فریاد میکنند
که خدا را می طلبیم نمیدانند که خدای حاضرست و حاجت بطلب کردن نیست
ای درویش خدای از بعضی دور و بعضی نزدیک نیست خدای تعالی

با همه ذرات جمله موجودات در قرب او برابر ند اعلی علیین و اسفل سافلین در
قرب او یکسانست قرب و بعد نسبت بعلم و جهل گفته اند یعنی هر که عالم
ترست نزدیکترست و گرنه هیچ ذره از ذرات موجودات نیست
که خدای بذات با آن نیست و بدان محیط نیست و از ان آگاه نیست سخن
کوتاه شد والله اعلم این باب از اول تا آخر سخن اهل تصوف بود و باب
دوم و سوم که می آید هم سخن اهل تصوف است تا هر کسی داند که سخن
خود را کجا باید طلبید باب دوم در بیان صفت خدای تعالی شیخ صدر الدین
روحی میفرماید که صفت و اسم خدای اسما مترادف اند یعنی هر دو یک
معنی دارند شیخ المشایخ شیخ سعد الدین الحموئی میفرماید که در قران و احادیث
اسما مترادف نیست و نشاید که باشد حکیم هرگز دو لفظ نگوید که از آن یک معنی
باشد حکیم یک لفظ گوید که از او دو معنی باشد در نزدیک شیخ سعد الدین صفت
صلاحیت است و اسم علامت است و فعل حاصل است و هم شیخ میفرماید که صفات
در مرتبه ذات اند و اسامی در مرتبه وجه اند و افعال در مرتبه نفس اند شیخ
صدر الدین میفرماید که صفات حق تعالی از وجهی عین ذات اند و از وجهی
غیر ذات اند زیرا که جمله صفات او معانی اعتبارات اند و نسبت و

واضافی اند از ان وجه عین ذات اند که انجا موجودی دیگر نیست غیر ذات
پس صفات عین باشد و از ان وجه غیر ذات اند که مفهومات شان علی القطع مختلف
اند و کثرت اسما از اختلاف موجودات و مغایرت معانی و اعتبارات
می خیزد حی و عالم و مرید و قادر از اسمائی اند که معانی این اسما بذات قدیم قایم
اند و اسمائی بالحقیقه پیش اهل بصیرت از معانی قدیم اند و این الفاظ اسمای اسما
اند و این نوع صفات را صفات ثبوت گویند و این اسما اربعه چهار رکن
الوهیت اند اما معز و مذل و محیی و ممیت و مانند این از نسبت و اضافات
می خیزد و این نوع صفات را صفات اضافی میگویند و سلام و قدوس و غنی
سلب عیوب و نقایص و احتیاج است این صفات را صفات سلبی گویند
و مجموع اسما در این اقسام ثلثه منحصر اند اما الله اسمیست جامع ان ذات قدیم
را از ان روی که موصوفست بجمیع اسما و صفات من حیث ظهوره و بطونه و از
اسما هیچ اسمی را ان عظمت نیست که این اسم راست و بیشتر علما بر انند
که این اسم مشتق نیست و بمثابت علم است و رحمن اسمیست از ورا از ان روی
که وجود بخش همگنانست و این اسم را بباطن نسبتی نیست بظاهر مخصوص است
بخلاف اسم الله که غیب و شهادت و ظاهر و باطن را فرا میگیرد و این
دو اسم در غایت عزت و جلالت اند قل ادعوا الله او ادعوا الرحمن
ایا ما تدعوا فله الاسماء الحسنی این مقدار که گفته شد در صفات خدای تعالی
درین مختصر کفایت است باب سیم در بیان معرفت خدای تعالی در
قسمت اول بر دو قسم است ملک است و ملکوت ملک عالم محسوسات
و ملکوت عالم معقولات است و عالم محسوسات را عالم ملک و عالم اجسام
و عالم شهادت و عالم خلق و عالم سفلی گویند و مراد از این جمله عالم ملک است و عالم
معقولات را عالم ملکوت و عالم ارواح و عالم غیب و عالم امر و عالم علوی گویند
و مراد از این همه عالم ملکوت الا له الخلق والامر اشارت بدین دو عالم است
و در کتاب قدیم ذکر عالم اجسام بتفصیل امده است اما ذکر عالم ارواح بر سبیل
اجمالست که احوال ملکوت کسی داند که بملکوت رسیده باشد و کذالک
نری ابراهیم ملکوت السموات والارض ولیکون من الموقنین و عیسی علیه
الصلوة والسلام میفرماید لا یلج ملکوت السموات والارض من لم یولد مرتین
بدان اعزک الله فی الدارین که موجودات ملکوتی بر دو قسم اند قسمی انند که از عالم
و عالمیان هیچ خبر ندارند هاموا فی جلال الله و جماله منذ خلقهم ایشانرا
ملائکه مهیمه خوانند و مصطفی صلعم از ایشان این چنین خبر میدهد ان الله تعالی

خلق ارضاً بیضاء مسیرة الشمس منها ثلثون یوماً یعنی مثل ایام الدنیا ثلثین مرة
مشحونة خلقاً لا یعلمون الله تعالی یعصی فی الارض ولا یعلمون ان الله تعالی خلق آدم
وابلیس وقسمی اند اگرچه بعالم اجسام التفات ندارند ودر شهود قیامت
شیفته ومتحیر اند امّا ایشان حجاب بارگاه الوهیت اند ووسایط فیض ربوبیت
واین طایفه را باصطلاحی دیگر اهل جبروت گویند وسید ورئیس ایشان روح
اعظمست وور علا واعلی از وی عظیم تر روحی نیست واورا باعتباری قلم اعلی
خوانند که اوّل ما خلق الله تعالی القلم وباعتباری دیگر عقل اوّل خوانند که اوّل
ما خلق الله تعالی العقل ثم قال له اقبل فاقبل ثم قال له ادبر فادبر وقال وعزّتی وجلالی
ما خلقت خلقاً اکرم علیّ منک بک اعطی وبک اعاقب وبک اخذ وبک اثیب
واین روح اعظم در صف اوّل این طایفه است وروح القدس که اورا
جبرئیل گویند در صف آخر این طایفه است وما منا الا له مقام معلوم وقسمی دیگر آنند که
با عالم اجسام تعلّق وتدبیر وتصرّف دارند وایشانرا روحانیان گویند وایشان
بر دو قسم اند قسمی ارواحی اند که در سماویات تصرّف میکنند ایشان اهل
ملکوت اعلی اند وقسمی دیگر ارواحی اند که در ارضیات تصرّف میکنند
وایشان اهل ملکوت اسفلند وچندین هزار از ایشان بر معادن ونبات

وحیوانات موکلند لابد بر هر چیزی ملکی موکلست ودر کلمات انبیا گذشته
آمده است که ان لکل شیء ملک واز صاحب شریعت آمده است ینزل مع
کل قطرة ملک واهل کشف چنین گفته اند که تا هفت ملک نباشد خدای
تعالی برگی بر درخت نیافریند وسنت الهی چنین رفته است امّا حقیقت
که از لطیفهٔ ربّانی میخوانند وسرّ زنده ملکوتست وآن مرکبست از هر دو
عالم جسمانی وروحانی واو اکمل موجوداتست ومقصود از همه آفرینش اوست
وارواح ناری که ایشانرا جن وشیاطین گویند بتقسیم عام هم از اهل
ملکوت اسفل اند بعضی از ایشان بر نوع انسان مسلط کرده اند و
ابلیس رئیس وسید ایشانست وبعضی از ایشان قابل تکلیف اند ومخاطب
وحی الهی اند ودر مقهورات ماهیات ایشان خلاف بسیار است وهر یک
از مقام خود خبری داده اند وامّا عالم اجسام دو قسم است سماویات
وارضیات امّا سماویات چون عرش وکرسی وسموات سبع وامّا ارضیات
چون بسایط وعنصریات واثار علوی چون رعد وبرق وابر وباران ومرکبات
چون معادن ونباتات وحیوانات وعجایب افعال را نهایت نیست و
عجایب این در حصر نیاید امّا کل نقش درین اقسام که ذکر رفت این بود

سخن اهل تصوف در بیان ذات و صفات و افعال خدای باب چهارم
در معرفت افعال بر قول اهل حکمت بدانکه اول چیزی تعالی پیدا آورد
جوهر بود و آن جوهر را جوهر اول و عالم کبیر میگویند و این جوهر اول را
خدای تعالی بخودی خود و بیواسطه چیزی در یک طرفة العین پیدا آورد بلکه کمتر
از طرفة العین و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر او هو اقرب و این جوهر اول را
باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند جوهر اول و عقل
اول و روح اضافی و قلم و روح اعظم و روح محمد و مانند این گفته اند و بزر
گواری جوهر اول را جز خدای عز و جل کسی دیگر نمیداند چندانکه بغایت
شریف و لطیف است و بغایت دانا و حاضر و مشتاق است همیشه در آستان
خدا است تعالی و تقدس هرگز یکطرفة العین از آن حضرت غایب نشود و هیچ چیز
و هیچکس را آن استعداد نیست که از خدای فیض قبول کند الا جوهر اول را
ای درویش جوهر اول عالم خدا است و تمام موجودات عالم جوهر
اول اند خدا را خطاب و کلام با جوهر اول است و جوهر اول را خطاب
و کلام با تمام موجودات هر چند که صفت بزرگواری جوهر اول گفتم از هزار یکی
نگفته باشم با این جوهر اول خطاب کرد که مفردات عالم بنویس در

در طرفة العین

در طرفة العین بنوشت تا مفردات عالم در یک طرفة العین بوجود آمدند انما
امره اذا اراد شیئا ان یقول له کن فیکون و مفردات عالم عقول و نفوس
و افلاک و انجم و عناصر و طبایع اند که چون جوهر اول مفردات بنوشت
کار جوهر اول تمام شد از این معنی خبر داد که جف القلم آنگاه با این مفردات
خطاب آمد که مرکبات بنویسید بنوشتند و می نویسند و مرکبات عالم
معادن و نباتات و حیوانات اند اینست تمامی موجودات و موجودات
عالم پیش ازین نیست ن و القلم و ما یسطرون نون عبارت از عالم
دوات است و عالم دوات دوات خدا است و قلم عبارت از جوهر اول
و جوهر اول قلم خدا است و ما یسطرون عبارت از مفردات اند و مفردات
نویسندگان خدا اند و دایم در کتابت اند و کار ایشان اینست که همیشه مرکبات
بنویسند و مرکبات اند و کلمات نهایت ندارند و با آنکه نهایت ندارد
تکرار نیست قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی لنفد البحر قبل ان تنفد
کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا و فصل بدانکه افلاک نه فلک اند و هر فلکی
نفس و عقلی دارند تا بعد از عقل اول نه عقل و نه نفس میشوند عقل فلک اول
را عقل کل میگویند و نفس فلک اول را نفس کل میگویند و فلک اول را

فلک الافلاک و عرش میگویند هر عقل که بعقل کل نزدیکتر است لطیف‌تر و
شریف‌تر است و دوانا‌تر است و هر فلک که بفلک الافلاک نزدیکتر است لطیف‌تر
و شریف‌تر است ای درویش علما ملائکه کروبی و روحانی میگویند و حکما عقول
و نفوس میگویند و این اصطلاح است و هر یک از اصطلاح خود سخن میگویند
آنگاه بعد از عقول و نفوس و افلاک و انجم و عناصر و توابع چهارگانه پیدا آمد
و این جمله در طرفة العین بود نزدیک اهل حکمت عقل اول و نفوس و عقول
و افلاک و انجم و عناصر و توابع از روی علت حادث اند اما از روی زمان
قدیم اند از جهت آنکه هرگز نبود که نبوده اند و تقدم اینها بر یک دیگر تقدم ذاتی
است نه تقدم خارجی چنانکه تقدم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب آنکه موالید
سه گانه پیدا آمدند و می آیند معادن و نبات و حیوانات خلافی که در میان
علما و حکمات در ابا و امهات است اما در موالید سه گانه جمله را اتفاق است که
حادث اند و چون در آخر همه انسان پیدا آمد و انسان چون بعقل رسید
تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که در اول عقل بوده است
از جهت آنکه هر چیزی که در آخر پیدا آید در اول همان بوده باشد انسان
چون بعقل رسید دایره تمام شد و بعد از عقل چیزی دیگر نبود معلوم شد که ابتدا

از عقل بوده است و ختم بر عاقل شد نزول در مفردات و عروج در مرکبات
نزول در آبا و امهات بود و عروج در موالید است پس عقل اول هم آغاز باشد
و هم انجام نسبت با نزول مبدا بود و نسبت با بازگشتن معاد نسبت با نزول
لیلة القدر بود و نسبت با بازگشتن یوم القیمة باشد در نزول هرچند که از مبدا
دورتر میشود خسیس‌تر میگردد و در عروج هرچند که بمبدا نزدیکتر میشوند شریف‌تر میگردد
جوهر اول عالم کبیر نزول کرد و جوهر اول عالم صغیر عروج کرد آن در غایت
شرف و این در غایت خسات جوهر اول عالم کبیر دریا و دوم است و جوهر
اول عالم صغیر هم دریای دوم است اگر گویند که اول ذات خدای
تعالی بوده بازگشت هم بذات خدای هم راست است و شک نیست که
این چنین است منه بدا و الیه یعود اما سخن حکما هم راست و حکما راه باین برده‌اند
در سخن اهل تصوف و اهل وحدت این گفته شود تفصیل بدانکه بعضی میگویند
که مبدا عقول عالم سفلی عقل عاشر است یعنی عقل فلک قمر و عقل فعال و واهب
الصور نام اوست اما بیشتر دانایان برآنند که عقول عالم علوی هر ده فعال‌اند و
هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان ازین جهت است
عقلی که از عقل فلک قمر فایض شود هرگز برابر نباشد با عقلی که از عقل فلک

شمس فایض شود ای درویش عقول و نفوس عالم علوی و تمامت کواکب
ثابتات و سیارات کارکنان عالم سفلی اند و تفاوت آدمیان و احوال آدمیان
ازین جهت است از جهت آنکه تفاوت بسیار است میان عقول و نفوس
عالم علوی و تفاوت بسیار است میان کواکب ثابتات و سیارات هریک
فعلی خاص دارند و هریک خاصیتی بی شمار دارند و هیچکس بکنه اینها نرسیده و
نرسد ازین جهت کواکب سیاره منجمان چیزی یافته اند و میگویند اما ثابتات
را کس ندانست و نداند ای درویش تفاوت آدمیان از جهت دیگر هم هست
و آن خاصیت ازمنه اربعست و سعادت و شقاوت و زیرکی و بلاهت و همت
عالی و خساست و درویشی و توانگری و عزت و خواری و درازی و کوتاهی عمر و مانند
این جمله اثر عقول و نفوس عالم علوی اند و اثر کواکب سیارات و اثر خاصیت
ازمنه اربعه اند کارخانه و آلتی و دست افزاری بغایت بر حکمت است و دست
هیچکس بآن نمیرسد و لله خزاین السموات والارض اینها خزاین سماوی اند هرچند
که ازین خزاین خرج میکنند کم نمیشود هر عقل خزینه است و هر فلکی خزینه است
و هر کوکبی خزینه است و خزاین ارضی خاک و آب و آتش هرکدام خزینه است
و هر تخمی خزینه است و هر حیوانی و هر درختی خزینه است سررشته بدست

تو دادم اندیشه میکن که چند خزینه در آسمان و چند خزینه در زمین و ان من شیء
الا عندنا خزائنه و ما ننزله الا بقدر معلوم اگر خزاین گویی راست است و اگر
اینها همه را لشکر خدای گویی راست باشد و لله جنود السموات والارض
این بود سخن حکما که گفته اند در افعال خدای باب پنجم در معرفت ولایت
و نبوت چون نزول و عروج جوهر اول را دانستی و بزرگی جوهر اول شنیدی
اکنون بدانکه پیغمبر علیه الصلوة والسلام میفرماید که جوهر اول روح منست اول
ما خلق الله روحی دیگر آمده است که اول ما خلق الله نوری چون اول روح محمد
باشد پس محمد پیش ازانکه باین عالم آمد پیغمبر بوده باشد ازین معنی خبر داد که
کنت نبیا و آدم بین الماء والطین اکنون که ازین عالم رفته است هم
پیغمبر باشد ازین معنی خبر داد که لا نبی بعدی ای درویش هرچند که صفت بزرگی
محمد کنم از هزار یکی نگفته باشم جوهر اول دو کار میکند یکی آنکه از خدای فیض قبول
میکند دوم آنکه بخلق خدا میرساند و اگر گویند محمد دو کار میکند از خدای میگیرد و
بخلق [خدای] میرساند هم راست باشد از جهت آنکه چون جوهر اول روح محمد باشد
هر دو یکی باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه آن طرف
جوهر اول که از خدای میگیرد نامش ولایت است و این طرف جوهر اول

که بخلق خدای میرسانند باشش نبوت است پس ولایت باطن نبوت است و نبوت
ظاهر ولایت آمد و هر دو صفت محمد اند چون ولایت و نبوت را دانستی
اکنون بدانکه شیخ المشایخ شیخ سعد الدین حموی قدس الله روحه العزیز میفرماید
که هر دو طرف جوهر اول را دو مظهر می باید درین عالم مظهر این عالم که باشش
نبوت است خاتم انبیاست و مظهر آن طرف که باشش ولایت است صاحب
زمان است و صاحب زمان اسامی بسیار دارد و چنانچه جوهر اول اسامی
بسیار دارد ای درویش صاحب زمان علم بکمال و قدرت بکمال دارد علم
و قدرت را با وی همراه کرده اند چون [بیرون] آید تمامت روی زمین را بگیرد و روی
زمین را از جور و ظلم پاک گرداند و بعدل آراسته گرداند و مردم در وقت
وی در راحت و آسایش باشند شیخ سعد الدین حموی در حق این صاحب
زمان کتابها ساخته است و مدح وی بسیار گفته است و خبر داده که درین
وقت که در دیم بیرون آید و خواهد آمدن اما این بیچاره بر آنست که وقت
بیرون آمدن وی معلوم نیست ای درویش البته بیرون خواهد آمدن که پیغمبر
خبر داده است از آمدن وی و علامات گفته است اما وقت آمدن وی
معلوم نیست و باین سخن که شیخ گفته است که وقت بیرون آمدن وی

بسیار کس

بسیار کس سرگردان شده اند که بخود این گمان برده اند که صاحب زمان مائیم و آن
علامات که در حق وی گفته اند جمله در حق ما ظاهر خواهد شد و ظاهر نشد و درین
حسرت مردند بسیار کس دیگر آمده اند و درین حسرت میروند و آیند درویش با وی چیزها
همراه کرده اند که اگر از صد یکی گویم بعضی باور نکنند و گویند که آدمی را اینها نتواند
بودن احوال وی پیش از آنست که نبوتش روایت آید چون دانستی که ولایت
باطن نبوت است و دیگر دانستی که ولایت و نبوت هر دو صفت محمد اند اکنون
بدانکه اکنون صفت نبوت ظاهر بود و وضع صورت میکرد و صورت را آشکارا
میگردانید و وضع صورت را تمام کرد اکنون نوبت ولایت است که
آشکارا شود و حقایق را آشکارا کند و صاحب زمان که گفته شده چون صاحب
زمان بیرون آید ولایت ظاهر گردد و حقایق آشکارا شود و صورت پوشیده
شود تا اکنون در مدرسها بحث علوم ظاهر میکردند و حقایق پنهان بود تا اکنون
از جهت آنکه وقت نبوت بود و نوبت وضع صورت میکرد و چون وضع
صورت تمام شد اکنون بدانکه وقت ظهور ولایت است چون ولایت ظاهر شود
حقایق آشکارا گردد و صورت پنهان شود تا اکنون در مدرسها بحث
صورت میکردند اکنون بحث حقایق کنند حقیقت ایمان و حقیقت اسلام

وحقیقت صلوة و صوم و حج اشکارا کنند و حقیقت بهشت و دوزخ و
صراط و قیامت و عقاب اشکارا کنند چون حقایق اشکارا شود یوم تبلی
السرایر چون قیامت آمد و حقایق و سرایر اشکارا شد خدای بر همه کس
ظاهر گردد امروز بر بعضی ظاهر است در قیامت بر همه کس ظاهر گردد انکم
سترون ربکم یوم القیامة کما ترون القمر لیلة البدر فصل ششم در بیان
اعتقاد اهل تقلید و اهل استدلال و اهل کشف بدانکه آدمیان در معرفت خدای بر
تفاوت اند بعضی اهل تقلید اند و بعضی اهل استدلال و بعضی اهل کشف و
ما سخن این هر سه طایفه را بشرح تقریر کنیم تا الکا بدانند که هر یک در کدام
مرتبه اند اول در بیان اعتقاد اهل تقلید بدانکه اهل تقلید بزبان اقرار میکنند
و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدا را و میگویند که خدای یکیست
و قدیم است اول و آخر و حد و نهایت و مثل و شریک ندارد و قابل تغیر و
تبدل و فنا و عدم نباشد احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل تجزی و تقسیم
نیست و در هیچ زمان و مکان و در جهت نیست موصوفست بذات منزه و منزه است
از صفات ناسزا حی و عالم و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اما اعتقاد
این طایفه بواسطه حس و سمع است یعنی نه بطریق دلایل و برهانست و نه

نه بطریق کشف و عیانست شنوده اند و قبول کرده اند ای درویش این اعتقاد
اگر چه بواسطه حس و سمعست اما در حساب است و این طایفه از اهل اسلام اند و درین
مرتبه سالک را سعی و کوشش غالب باشد و رضا و تسلیم مغلوب بود و ریاضات
و مجاهدات سخت و طاعت و عبادت بسیار درین مرتبه است هر چیز که بظاهر
تعلق دارد بسیار کنند و هر چیز که بباطن تعلق دارد اندک کنند از جهت آنکه این طایفه
که درین مرتبه اند اگر چه اعتقاد هستی و یگانگی خدای تعالی دارند و خدا را عالم
و مرید و قادر اعتقاد کرده اند اما علم و اراده و قدرت او را هنوز بدلایل و برهان یا بنور کشف
و عیان بر جمله اسباب و مسببات محیط ندیده اند و جمله آثار را هیچ سببها عاجز
و مقهور رشته چه ذکر کرده اند سبب و اسباب و سعی و کوشش پیش این طایفه معتبر
باشد و همه چیزها را باسباب و سعی و کوشش اضافت کنند و از سبب سعی
و کوشش بینند از جهت آنکه این طایفه هنوز در حس اند و از حس در نگذشته اند
گذشت چون دانستی که اسباب و سعی و کوشش درین مرتبه معتبر است
اکنون بدانکه غم و اندوه و رزق درین مقام است و اعتقاد بر گفت منجم و
طبیب درین مقام است اینست اعتقاد اهل تقلید و بیشتر اهل عالم بر این
اعتقاد باشند فصل در بیان اعتقاد اهل استدلال بدانکه اهل استدلال بزبان اقرار

و بدل تصدیق میکنند هستی و یگانگی خدای را و بیقین میدانند که این عالم را صانعی
هست و صانع عالم یکیست و قدیم است اول و آخر و حد و نهایت و مثل و شریک
ندارد و قابل تغیر و تبدیل و فنا و عدم نیست احد حقیقی است اجزا ندارد و قابل
تجزی و تقسیم و در مکان و زمان و جهت نیست از جهت آنکه فوق و تحت و یمین و
یسار و پیش و پس ندارد و نور است نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان
و بیکران موصوفست بصفات سزا و منزه است از صفات ناسزا حی و عالم
و مرید و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است اعتقاد این طایفه بواسطه مقدمات یعنی
بدلیل قطعی و برهان و یقین است و این طایفه از اهل ایمان شده و درین مرتبه رضا و
تسلیم غالب باشد و سعی و کوشش مغلوب بود از جهت آنکه این طایفه بنور
عقلی و دلایل قطعی و برهان و یقین خدایرا و یگانگی خدا شناخته اند علم و
ارادت و قدرت ویرا بر کل موجودات دیده اند و موجودات را یکبارگی عاجز
و مقهور یافته و اسباب را همچون مسببات عاجز و مقهور مشاهده کرده اند یعنی آن
چنانکه اکنون مسبب را عاجز و مقهور میدیدند اکنون سبب را هم عاجز و مقهور
میدیدند یعنی مسبب الاسباب رسیده اند و مسبب الاسباب را بر کل اشیا محیط و بینا
و دانا بهمه چیز و توانا بر همه چیز یافته اند و راضی و تسلیم شده اند و اعتماد ایشان

بر هیچ چیز نمانده نه بر سعی و کوشش و نه بر مال و جاه و نه بر طاعت و عبادت اعتماد
ایشان بر خدا است و ذوق ایشان همه بخدا است خدایرا دوست میدارند
از اهل ترک و توکل‌اند و آزادی و فراغت از خدای بخواسته اند الا خدای
چون سالک بخدای رسید و علم و ارادت خدایرا بر کل اشیا محیط دید درین مقامست
که حرص برمی خیزد و توکل بجای آن می نشیند و سعی و کوشش بسیار برمیخیزد و
محبت اسباب برمی خیزد و خوف خدای بجای آن می نشیند و درین مقامست
که اندوه رزق برمی خیزد و درین مقامست که طبیب معزول میشود و منجم باطل
میگردد ای درویش اسباب از پیش این سالک برخاست چنانکه اگر نظر ایشان
بنادر بر سببی افکند در وقت رنج یا راحت این را شرک دانند و زود از آن
باز گردد و بتوبه و استغفار مشغول شود اینست اعتقاد اهل استدلال و اهل
ایمان و اهل تصوف فصل در بیان اعتقاد اهل کشف ای درویش چون
سالک بمقام کشف رسد قیامت آمد و زمین را تبدیل کردند و آسمانها در چشم
خدای ظاهر شد بدانکه اهل کشف بزبان اقرار و بدل تصدیق میکنند
هستی و یگانگی خدایرا و این اقرار و تصدیق ایشان بطریق کشف
و عیان است ای درویش این طایفه اند که از جمله حجابها گذشته اند

و بلقای خدا مشرف شده اند و بعلم الیقین و عین الیقین دیده و دانسته اند
که هستی خداراست و بس ازین جهت این طایفه را اهل وحدت میگویند
که غیر خدا را نمی بینند و نمی دانند همه خدای می بینند و خدای میدانند
فصل بدانکه درین مرتبه برین موحد هیچ چیز غالب نیست نه سعی و نه کوشش
و نه رضا و نه تسلیم از جهت آنکه این موحد میگوید که همه چیز در اصل خود نیکست
و هر چیز که هست همی باید که باشد و اگر نبایستی خود نبودی اما هر چیزی باید
که بجای خود و بقدر خود باشد تا نیک بود که هر چیز که نه بجای خود است
و اگر بجای خود است نه بقدر خود است نااش بد میشود پس سعی و کوشش
بجای خود و بقدر خود نیکست و گشت و کار بجای خود نیک است و گفت
طبیب بجای خود نیک است هر چیز که هست بجای خود نیکست ای درویش
این موحد میگوید که نیکی و بدی را طاعت و معصیت را شناختن کاری
عظیمست و هر کس نمیشناسد الا کاملان ای درویش جمله آدمیان بلکه جمله
مذاهب اتفاق کرده اند که دروغ گفتن معصیت کبیره است و راست
دیده اند و راست گفته اند اما وقتی باشد که کسی راستی بگوید و معصیتی
عظیم کرده باشد و وقتی باشد که کسی دروغی بگوید و طاعتی عظیم کرده باشد

معلوم

معلوم شد که نیکی و بدی را شناختن کاری عظیم و مشکلست ای درویش
عمل بنیت نیک میشود و بی نیت بد می شود و نیت را شناختن کاری عظیم است
فصل بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش نیست
و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدای تعالی وجودی دیگر نیست و امکان
ندارد که باشد و همین طایفه میگویند که اگر چنان بودی که همه روز بودی و شب
نبودی مردم روز را نشناختندی و هر چند دانایان بگفتندی که این روز است
مردم فهم نکردندی و اما چون شب هست مردم روز را می شناسند همچنین
اگر غیر خدا بودی مردم خدا را بشناختندی چون غیر خدا وجود ندارد مردم
خدا را نمی شناختند جهان را بلندی و پستی توئی چه گویم چه هر چه هستی آنی
فصل بدانکه این طایفه دیگر از اهل وحدت میگویند که وجود بر دو قسم است
حقیقی و خیالی وجود حقیقی وجود خداست تعالی و تقدس و وجود خیالی وجود عالم
و عالمیان که جمله سراب و نمایش اند و بحقیقت وجود ندارند اما بصاحب وجود
حقیقی که وجود خداست این چنین موجود می نمایند همچون موجودات که
در آب و خواب می نمایند و بحقیقت وجود ندارد غیر تو هر چه هست
خیال و نمایشست با آنکه هیچ نیست بدیدار آمده ذات خدای تعالی

هستیست نامی و عالم هست هست نمای ازین طایفه سؤال میکنند و میگویند
ما چگونه خیال و نمایش باشیم که بعضی از ما خوش و بعضی حاکم و بعضی محکوم اند و بعضی
گویا و بعضی خاموش اند و مانند این رنج و الم چگونه خیال و نمایش باشد و لذت
و راحت چگونه نمایش بود جواب میگویند که مگر تو هرگز بخواب نرفته و در خواب
این چنین چیزها ندیده در خواب یکی را میزند و آنکس در راحت و آسایش است
و مانند این و ترا هیچ شک نیست که آن جمله در خواب خیال و نمایش است
یکی در رنج و یکی در راحت است اهل عالم را همچنین میدان و این خیال و نمایش
را از جهت آن عالم گفته اند که علامات اند بر وجود خدای تعالی که وجود حقیقی
است این بود سخن یک طایفه دیگر از اهل وحدت باب هفتم در معرفت
انسان فصل بدانکه دانایان خلاف کرده اند که امکان دارد که نیست هست
شود و هست نیست گردد علما و فقها برانند که ممکن است که نیست هست شود
و هست نیست گردد از جهت آنکه عالم نیست بود خدای تعالی وی را هست
گردانید و باز در آن وقت که خواهد عالم را نیست گرداند و حکما و اهل وحدت
برانند که ممکن نیست که نیست همیشه نیست باشد و هست همیشه هست بود اما ممکن است
که هست از مرتبه بمرتبه دیگر باز گردد و از حالی بحالی دیگر شود و در صورتی بصورتی

دیگر

دیگر گردد و مفردات مرکبات شوند و مرکبات باز مفردات گردد و عوام
چون اینها می بینند پندارند که نیست هست میشود و هست نیست میگردد
فصل بدانکه انسان عالم صغیر است و هرچه غیر انسانست جمله بیکبار عالم کبیر است
و هرچه در عالم کبیرست نموداران در عالم صغیر است تا هر که عالم صغیر را آن
چنانکه عالم صغیر است بداند عالم کبیر را آن چنانکه عالم کبیر است هم بداند شناختن
خود کاری عظیم است صراط مستقیم معرفت خودست رسول صلعم همیشه این دعا میکرد که اهدنا
الصراط المستقیم ای درویش تا خود را نشناسی امکان ندارد که خدا را بشناسی
امیر المؤمنین علی کرم الله وجهه هر نوبت که رسول را صلی الله علیه و سلم در خلوت
یافتی سؤال کردی که یا رسول الله بچه کار مشغول شوم تا عمر خود ضایع نکرده باشم
رسول صلی الله علیه و سلم میفرمود که خود را بشناس تا عمر ضایع نکرده باشی که چون
خود را شناختی خدای را شناختی و بخدای رسیدی و عروج را تمام کردی
فصل بدانکه عالم کبیر جوهر اول دارد تا هرچه در عالم کبیر پیدا آمد از آن جوهر
اول پیدا آمدند و عالم صغیر هم جوهر اول دارد تا هرچه در عالم صغیر پیدا آمد
از آن جوهر اول پیدا آمدند چون جوهر اول عالم کبیر روح اضافست و جوهر
و جوهر اول عالم صغیر نطفه است و عالم کبیر چهار رود دارد و عالم صغیر هم چهار رود

دارد اوّل چهار دریا را عالم صغیر را اگر گفتیم نطفه تا مادامی که در پشت مرد است
دریای اوّل عالم صغیر است و چون برحم زن آمد دریای دوّم عالم صغیر است و
نطفه چون برحم زن آمد همان دریای اوّلست امّا تا در پشت مرد بود گنج
پنهان بود و چون برحم زن آمد همان گنج پنهانست امّا اینجا آشکارا خواهد شدن
و چون برحم زن آمد نفس همان جوهر اوّل عالم صغیر شد صفات انسان
اینجا ظاهر میگردد دریای اوّل که در پشت مرد بود تجلّی کرد دریای دوّم پیدا
آمد و از دریای دوّم سیّم و سیّم چهارم پیدا آمدند و آن ملک و ملکوت انسان
چهار دریای صغیر تمام شدند روشن تر از این بگویم ای درویش گفته شد
که نطفه تا در پشت مرد است دریای اوّل عالم صغیر است و چون برحم زن آمد
دریای دوّم عالم صغیر است و نطفه ظاهری دارد و باطنی دارد از ظاهر نطفه
ظاهر فرزند پیدا آید و آن عالم ملک است و از باطن نطفه باطن فرزند پیدا آید و آن
عالم ملکوت است نطفه ملک و ملکوت فرزند شد و چهار دریا تمام شد
و آن دریای اوّل که در پشت مرد بود و گنج پنهان بود آشکارا شد و شناخته
شد این چنین که عالم صغیر را دانستی عالم کبیر را همچنان میدان داود
پیغمبر علیه السلام مناجات کرد و گفت الهی لماذا خلقت الخلق قال کنت کنزا

مخفیا

مخفیا فخلقت الخلق لکی اعرف در روایتی دیگر آمده است که فاحببت ان
اعرف و آن گنج پنهان که پیغمبر آمده که کنت کنزا مخفیا ذات خدایست
و ذات خدای دریای اوّلست دریای اوّل تجلّی کرد دریای دوّم ظاهر شد
و دریای دوم روح اضافیست و روح اضافی جوهر اوّل عالم کبیر است
و رسول علیه الصلوة والسلام از این نظر فرمود که اوّل ما خلق الله العقل صفات
خدای اینجا تمیز شدند و اسامی اینجا ظاهر گشت دریای دوّم تجلّی کرد
دریای سوّم و دریای چهارم ظاهر شدند و آن عالم ملک و ملکوت و چهار دریا
تمام شدند یعنی روح اضافی که جوهر اوّل عالم کبیر است ظاهری دارد
و باطنی دارد و ظاهر روح اضافی اجسام افلاک و انجم و عناصر شدند تا عالم
ملک پیدا آمدند و باطن روح اضافی حیوة افلاک و انجم و عناصر شد تا عالم ملکوت
پیدا آمد تا چهار دریا تمام شدند و افلاک و انجم و عناصر و طبایع را امهات
گویند و این آبا و امهات دایم در تجلّی اند و از تجلّی ایشان موالید سه گانه
پیدا آمدند و می آیند و در آخر همه انسان پیدا آمد و می آید و چون انسان
بکمال رسید و دانا شد دریای اوّل که گنج پنهان بود و میخواست که شناخته شود
شناخته شد فصل بدانکه از اوّل باب تا بدین جا دشوار است فکری تیز و خاطری

رات دریابد و صحبت دانا بیابد تا فایده دهد و اگر عزیزان این سخنها را چنانکه
مراد منست دریابند معنی این حدیث را دریابند که ان الله تعالی خلق آدم علی
صورته و معنی این حدیث هم دریابند که من عرف نفسه و معنی این آیت را هم
دریابند که ن والقلم و ما یسطرون عبارت از دریای سیوم و دریای چهارم است
که مقربان ملک و ملکوت دوایم در کتابت اند و از کتابت ایشان موالید ثلثه
کانه پیدا می آیند و موالید ثلثه کانه کلمات تند و این کلمات را نهایت نیست
و اگرچه نهایت ندارد مکرر نیست اند قل لو کان البحر مدادا لکلمات ربی
لنفد البحر قبل ان تنفد کلمات ربی و لو جئنا بمثله مددا و اهل حکمت میگویند که
آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد عروج را تمام کرد و دایره تمام شد
از جهت آنکه اول عقل بود چون بعقل رسید و عاقل شد دایره تمام شد
و اهل وحدت میگویند که آدمی چون بعقل رسید و عاقل شد و بعقل خود
در کار باشد بذات خدای رسد تا دایره تمام شود از جهت آنکه اول
ذات خدای بود چون بذات خدای رسید دایره تمام شد انست معنی
منه بدا و الیه یعود و رسول صلی الله علیه و سلم ازاینجا فرمود که من رانی فقد رای
الحق از جهت آنکه بذات خدای رسیده بود و عروج را تمام کرده بود و ایدیم

بشرح

بشرح ظاهر و باطن انسان فصل بدانکه نطفه چون در رحم می افتد مدور میشود
از جهت آنکه آب بالطبع مدور است آنگاه بواسطه حرارتی که نطفه با خود دارد
و در رحم نیز هست نطفه نضج می یابد و اجزای لطیف وی از اجزای غلیظ جدا میشود
و چون نضج تمام می یابد اجزاء غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز می نهد و اجزاء لطیف
از تمامت نطفه روی بمحیط نطفه می آورد و بدین سبب نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه
محیط تحت خود است اما مرکز را که میان نطفه است سودا میگویند سرد و خشک
و طبیعت خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و آن طبقه را که بالای مرکز است متصل
مرکز و محیط مرکز است بلغم گویند و بلغم سرد و تر است و طبیعت آب دارد و آن
طبقه را که بالای بلغم و متصل و محیط بلغم است خون میگویند گرم و تر است و
طبیعت هوا دارد و آن طبقه که بالای خونست صفرا میگویند و گرم و خشک است
و طبیعت آتش دارد لاجرم بجای آتش افتاد و آن یک جوهر که نامش
نطفه بود چهار عنصر و چهار طبیعت شد و این جمله در یکماه بود و فصل چون
عناصر و طبایع تمام شدند آنگاه ازین عناصر و طبایع چهارگانه موالید ثلث
پیدا آمدند اول معدن دوم نبات سیم حیوان یعنی این عناصر و طبایع
چهارگانه را قسمت کرد و تمامت اعضای اندرونی و بیرونی

پیدا آورد و این اعضا درین حال معادن اند هر عضوی را مقداری معین از
هر چهار میفرستاد و بعضی را از چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت
اقتضا کند و همه را با یکدیگر بسته کرد تا تمامت اعضا اندرونی و بیرونی
پیدا آمدند و مجاری حیوة و مجاری حس و حرکت از آدمی پیدا آمد تا
معادن تمام شدند و این جمله در یکماه دیگر بود و فصل چون اعضا تمام شدند
و معادن تمام گشتند انگاه هر عضوی ازین اعضا بیرونی و اندرونی قوتها
پیدا آمدند قوه جاذبه و قوه ماسکه و قوه هاضمه و قوه دافعه و قوه غاذیه و قوه نامیه
و قوه مصوره چون اعضا و جوارح و قوتها پیدا آمدند انگاه فرزند طلب غذا
اغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم جمع شده بود بخود کشید و ان خون
در معده فرزند در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت جگر ان کیموس را که
در معده است از راه ماساریقا بخود کشید و خون آمد یکبار دیگر هضم و
نضج یافت انچه زبده و خلاصه ان کیموس بود که در جگر است روح نباتی
شد و انچه باقی ماند بعضی صفرا و بعضی خون و بعضی سودا گشت انچه صفرا بود
زهره ان را بخود کشید و انچه سودا بود سپرز ان را بخود کشید و انچه بلغم بود
روح نباتی ان را بجمیع بدن قسمت کرد از برای چند حکمت و انچه خون بود

روح نباتی ان را از راه اوردها بجمله اعضا فرستاد تا غذا اعضا شد و قوام غذا
در بدن این روح نباتیست و موضع این نباتی جگر است و جگر در پهلوی راست
میباشد چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست
و این جمله در یکماه دیگر بود و فصل انجا چون نشو و نما ظاهر شد و نبات تمام
شد روح نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و در هضم غذا قوی
شدند انگاه انچه زبده و خلاصه این روح نباتی بود که در جگر است دل ان را
جذب کرد و چون در دل در آمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت
همه حیوة شد انچه زبده و خلاصه این حیوة بود که در دلست روح حیوانی شد
و انچه باقی ماند روح حیوانی ان را از راه شرائین بجمله اعضا فرستاد تا حیوة اعضا شد
و قوام حیوة در بدن این روح حیوانیست و موضع این روح حیوانی در دل
و در پهلوی چپ است باز انچه زبده و خلاصه ان روح حیوانی بود در دلست
دماغ ان را جذب کرد و چون در دماغ در امد یکبار دیگر هضم و نضج یافت
انچه زبده و خلاصه ان بود که در دماغ روح نفسانی شد و انچه باقی ماند روح
نفسانی ان را از راه اعصاب بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت از آدمی
در جمله اعضا پیدا آمدند و حقیقت حیوان اینست و این جمله در یکماه دیگر بود

عناصر و طبایع و معادن و نبات و حیوان در چهار ماه تمام شده‌اند جز
در ماهی و بعد از حیوان چیزی دیگر نیست حیوان در آخر است فصل در بیان
حواس ده گانه پنج بیرون و پنج اندرون بدانکه روح نفسانی که در دماغ است
مدرک و محرک است و ادراک او بر دو قسم است قسمی در ظاهر و قسمی در باطن
انچه در ظاهر است پنج قسم است و انچه در باطن است هم پنج قسم است یعنی
حواس ظاهر پنج است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم
پنج است حس مشترک و وهم و خیال و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار حس
مشترک است و حافظه خزینه دار وهم است حس مشترک و خیال هر دو در مقدم
دماغند و وهم و حافظه هر دو در موخر دماغ اند و متصرفه در وسط دماغ است
حس مشترک مدرک صور محسوسات است یعنی حس مشترک مشاهده را در می‌یابد
و وهم معانی را در می‌یابد هرچه حواس بیرونی در می‌یابد بدان جمله را حس
مشترک در می‌یابد و انجمله در حس مشترک جمع‌اند و حس مشترک را از این
جهة حس مشترک میگویند یعنی مسموعات و مبصرات و مشمومات و
مذوقات و ملموسات این جمله در حس مشترک است مجمع ادراک انجمله
مستتر اند کرده و واهمه معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن

دریابد و متصرفه است که در مدرکات که محفوظ شده در خیال تصرف میکند بترکیب
و تفصیل فصل در بیان قوه محرکه بدانکه قوه محرکه منقسم بر دو قسمت باعثه
و فاعله باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال پیدا
اید داعی و باعث قوه فاعله گردد بر تحریک و قوه فاعله آن است که محرک
اعضاست و حرکت از وست و قوه فاعله مطیع و فرمان بردار قوه باعثه است
و قوه باعثه که داعی و باعث قوه فاعله است از جهت دو غرض است یا
از جهت جذب منفعت و حصول لذت و درین مرتبه او را قوه شهوانی گویند
یا از جهت دفع مضرت و غلبه است و درین مرتبه او را قوه غضبی میخوانند
فصل بدانکه تا بدین جای که گفته شد ادمی با دیگر حیوانات شریک است یعنی
در سه روح روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی از جهت انکه جمله
آدمیان و جمله حیوانات این سه روح دارند و آدمیان روح دیگر دارند
که حیوانات آن روح ندارند و آن روح انسانی است و روح اضافی میگویند
از جهت انکه خدای تعالی روح انسانی را با خود اضافت کرد فاذا
سویته و نفخت فیه من روحی چند نوبت گفته شد که روح اضافی و روح
است همی بسیار دارد جوهر اول و عقل اول و روح اعظم و روح اضافی

و روح مجرد و مانند این گفته اند و ما درین کتاب روح اضافی خواهیم
گفت ای درویش غرض ازین اسباب و آلات بسیار و ارواح
متعدد روح اضافیست که اوّل اوست و بازگشت بجملهٔ ازاوست و
آدمی تا از مرتبهٔ بهایم و سباع و از مرتبهٔ شیاطین و از مرتبهٔ ملائکه درنگذرد
بمرتبهٔ انسانی نرسد و چون بمرتبهٔ انسانی رسید تا استعداد حاصل
نکند باین روح اضافی زنده نشود و استعداد آنست که چون ازین
مراتب که گفته شد بگذرد و بمرتبهٔ انسانی رسد الکه و از اوصاف ذمیمه
و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده
تمام آراسته گردد آنگاه مستعد قبول این روح شود و باین روح زنده
شود و آدمیان که باین روح اضافی رسیده اند بعضی در بیست سالگی
و بعضی در سی سالگی و بعضی در چهل سالگی و بعضی در شصت سالگی
رسیدند سال را اعتبار نیست باستعداد موقوفست هرگاه استعداد
حاصل کردند باین روح زنده شدند فاذا سویته و نفخت فیه من روحی شیخ
محیی الدین الاعرابی در فصوص در فص اوّل که قصهٔ آدم اهم است میفرماید
که تسویه عبارت از استعداد است و نفخ روح عبارت از قبول روحست

این روح زنده شدن موقوف بدو شرط اوّل آنکه بمرتبهٔ انسان رسند دوم
آنکه استعداد حاصل کنند هرگاه این دو کار کردند سالک باین روح زنده شد
فصل ای درویش اگر میخواهی که بدانی که تو در کدام مرتبه بشرح تقریر کرده ام
در جای دیگر اینجا هم تقریر کنم بدانکه اگر میخوری و میخسپی و شهوت میکنی
و کار دیگر نمیکنی و چیزی دیگر نمیطلبی از بهایمی و اگر باوجود آنکه میخوری و میخسپی و شهوت
و نیز غضب میکنی و با مردم جنگ میکنی و آزار میرسانی از سباعی و اگر باوجود آنکه
میخوری و میخسپی و شهوت میکنی و مکر و حیله می اندیشی و با مردم مکر و حیله و زندگانی
میکنی و دروغ میگوئی از شیاطین و اگر میخوری و میخسپی و شهوت میکنی و آزار
نمیرسانی بلکه راحت میرسانی و مکر و حیلت نمیکنی و دروغ نمیگوئی بلکه با همه
کس راست گفتار و راست کرداری از ملائکه باشی و در طلب علم و معرفتی
تا خود را بشناسی و خدا را بدانی از آدمیانی اکنون وقت آنست که استعداد
حاصل کنی و بروح اضافی زنده شوی و گفته شد که استعداد آنست که
از اوصاف ذمیمه و اخلاق ناپسندیده تمام پاک شوی و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده تمام آراسته گردی طهارت ساختی و چون باوصاف
حمیده و اخلاق پسندیده تمام آراسته گشتی نماز گذاردی و چون نماز گذاردی

بروح اضافی زنده شدی و باقی گشتی وان عزیز از سر همین نظر فرموده است
که کمال آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله و بقای آدمی نیست الا در
در تخلقوا باخلاق الله و خلاص آدمی نیست الا در تخلقوا باخلاق الله و چون
بروح اضافی زنده شدی محقق گشتی و زنده جاوید شدی و از اینجا گفته اند
که آدمی ابتدا دارد و انتها ندارد و رسول صلی الله علیه و سلم میفرماید خلقتم للابد و چون
بروح اضافی زنده شدی اگر در کاری باشی و عمر خود ضایع نکنی زود باشد
که بنور خاص هم برسی یهدی الله لنوره من یشاء و چون بنور خاص رسیدی
عروج را تمام کردی و هر کس باین نور خاص نتواند رسید الا پاک بازی و جان
بازی مجردی تمام اخلاق رسول صلی الله علیه و سلم میفرماید که من باین نور
رسیدم و باین نور خاص زنده ام و این نور خاص ذات خداست تعالی
و تقدس و از اینجا فرمود که من رانی فقد رای الحق و دیگر میفرمود که هر که با
من بیعت کرد با خدا بیعت کرد که باین نور خاص رسیده و عروج را تمام
کرده بود و عروج ایشان را بشرح تقریر کردم از نطفه آغاز کردم تا بنور رسیدم
نطفه جوهر اول عالم صغیر است اسفل سافلین است و نور خاص که ذات
خداست اعلی علیین تا با سفل سافلین مقامات انسانست که نزول

و عروج میکند لقد خلقنا الانسان فی احسن تقویم ثم رددناه اسفل سافلین الا
الذین امنوا و عملوا الصالحات فلهم اجر غیر ممنون ای درویش اجر سه حرف
الف و جیم را الف عبارت از اعادت است و جیم عبارت از جنت است
و را عبارت از رویت است یعنی هر که ایمان آوردند و عمل صالح کردند ایشان را
اعادت است یعنی بازگشت است بذات خدای شک نیست که چون عروج کنند
و بذات خدای رسند در بهشت باشند و در لقای خدا باشند گفته شد که انسان
نزول میکند و عروج میکند ای درویش انسانست که موجودات و هر چه انسان
بدان محتاج است و بغیر این چیزی دیگر وجود ندارد و اگر انسان نبودی این افلاک
و انجم و عناصر و طبایع و نباتات و حیوانات توانستی بودن و بی اینها زندگانی
توانستی کردن هیچ یک از اینها نبودندی اما انسان بی اینها نتواند بودن و
بی اینها زندگانی نمی تواند کردن پس مقصود از اینهمه آدمیست و بودن این
چیزها دیگر از برای احتیاج آدمی است زهی بزرگواری آدمی تو قیمت
درای دو جهانی چکنم قدر خود نمیدانی فصل از روح اضافی کلمه چند گفتم
تا تو قدر استعداد و دانش خود چیزی بدانی بدانکه روح اضافی یک
روحست و محیط عالم است بلکه عالم از وی پیدا آمده چون روح اضافی جوهر

اوّل عالم کبیراست عالم کبیر از وی پیدا آمده باشد چنانکه عالم صغیر از نطفه
پیدا آمده روح اضافی حیوه عالم و عالمیانست و مدبر روشن تر ازین بگویم بدانکه
روح اضافی یک روحست امّا این یک روح ظاهری دارد و باطنی دارد و
ظاهرش عالم اجسام شد یعنی اجسام افلاک و انجم و عناصر تا عالم ملک
ظاهر گشت و باطن وی حیوه عالم شد یعنی حیوه افلاک و انجم و عناصر شد
تا عالم ملکوت ظاهر گشت و باطن روح اضافی که حیات عالمست و مدبّر
عالمست و متصرف در عالم است و تدبیر عالم خود میکند هرچه میخواهد میکند
کارکنان بسیار دارد و هر یکی را بکاری نصب میکند تا همیشه بان کار خود
مشغولند افلاک و انجم و ثوابت و سیارات جمله کارکنان وی اند و مظاهر
صفات وی اند و صفات خدای تعالی انجا متغیر کنند و اسامی خدای
اینجا ظاهر شدند یعنی از تجلی روح اضافی ابا و امهات پیدا آمدند و ابا
و امهات پیدا آمدند و ابا و امهات دایم در تجلی اند و از تجلی ابا و امهات
موالید سه گانه پیدا آمدند و می آیند فصل بدانکه باطن روح اضافی که حیوه
عالم و عالمیانست محیط عالمست هرکه اندرون خود را صافی میگرداند و
دل خود را از نقش این عالم پاک میگرداند باطن روح اضافی در اندرون وی ظاهر

میشود

میشود و اندرون وی را روشن میگرداند و حیات وی میشود باطن روح اضافی
از جای نمی رود و بجائی نمی آید و باطن روح اضافی دایم حاضراست و
محیط عالمست چون تو آینه دل خود را صیقل زدی و پاک گردانیدی باطن
روح اضافی ظاهر شد و اندرون ترا روشن گردانید پس باطن روح
اضافی از جائی نیامد و بجائی نرفت حاضر بود امّا دل تو زنگ گرفته بود چون
زنگ را از دل پاک کردی دل تو بروح اضافی منور شد و بروح اضافی
زنده شدی ای درویش تاکنون بروح اضافی و بروح نفسانی زنده و دانا
بودی اکنون بباطن روح اضافی زنده و دانا شدی و چیزها را چنانکه
چیزهاست دانستی و مبدا و معاد خود را دانستی و بارواح انبیا و اولیا
گویا شدی تا هرچه پیش ازین رفته بود با تو حکایت کردندی ای درویش
ابا و امهات و نباتات و حیوانات و آدمیان هر یک بقدر استعداد
خود از باطن روح اضافی برخوردارند فصل در بیان ترقی و عروج آدمیان
بدانکه انسان چون تصدیق انبیا کرد و بمقام ایمان رسید و نام وی
مومن گشت و چون با وجود ایمان و تصدیق انبیا طاعت بسیار کرد و
شب و روز را قسمت کرد و بیشتر بعبادت گذرانید بمقام عبادت

رسید و نام وی عابد گشت و چون با وجود عبادت بسیار روی از دنیا
بگرداند و دوستی دنیا از دل بیرون کرد بمقام زهد رسید و نام وی زاهد
گشت و چون با وجود زهد خدای را بشناخت و بعد از شناخت خدای
ماهیات جواهر اشیا را و حکمتها و جواهر اشیا کماهی دانست و دید
بمقام معرفت رسید و نام وی عارف گشت و چون با وجود معرفت اورا
حق تعالی بمعرفت و محبت و الهام خود مخصوص گردانید بمقام ولایت
رسید و چون با وجود آن حق تعالی بوحی و معجزهٔ خود مخصوص گردانید
و پیغام بحق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند بمقام نبوت رسید
و چون با وجود اینها اورا حق تعالی بکتاب خود مخصوص گردانید بمقام
رسالت رسید و چون با وجود کتاب اورا حق تعالی قدرت داد
تا شریعت اول منسوخ گردانید و شریعت دیگر نهاد بمقام اولوالعزم رسید
و چون با وجود اینهمه اورا حق تعالی ختم نبوت گردانید بمقام ختم رسید
و نام وی خاتم گشت این بود ترقی سالکان مؤمن یک مرتبه ترقی
کرد و خاتم نه مرتبه چون اول و آخر را دانستی باقی را همچنین میدان
فصل در بیان معاد ای درویش چون ترقی سالکان را همه دانستی

اکنون

تحصیل و تکرار با مجاهده و از کار مشغول بود روزی چیزی داند که پیش روز ندانسته
بود و نیافته باشد از جهت آنکه علم و حکمت خدای نهایت ندارد و رسول
صلی الله علیه وسلم ازین نظر فرمود که من استوی یوماه فهو مغبون ای درویش
علما و حکما تقریر کرده اند معاد روح انسانی را که بعد از مفارقت قالب
بکجا خواهد بازگشت اهل وحدت میگویند که چون روح انسانی از جای
نیامده بود تا بجائی بازگردد روح انسانی روح اضافی است و روح اضافی
یک روح است و دایم حاضر است و محیط عالم است اگر صد هزار کس بیایند
و بمرتبهٔ انسانی رسند و استعداد حاصل کنند روح اضافی حیات همه
شود و روح اضافی همه گردد و روح بحال خود است و یک ذره روح اضافی
کم نشود و زیادت نگردد چنانکه آفتاب اگر صد هزار کس بیایند و خانه سازند
و روزن خانه سازند خانه جمله را روشن گرداند و اگر صد هزار خراب کردند
از آفتاب هیچ کم نگردد و زیادت نشود و آفتاب پادشاه عالم ملک است
و مظهر صفات روح اضافی است و روح اضافی پادشاه ملک و
ملکوت و مظهر ذات و صفات خدای است ای درویش آدمی
چون بروح اضافی زنده شد و دل آدمی بروح اضافی منور گشت

ادمی بعقل رسید و عاقل شد رسول صلی الله علیه وسلم میفرماید که العقل نور
فی القلب یفرق به بین الحق والباطل آدمی تا بروح اضافی زنده نشود بعقل نرسد
و عاقل نشود و چون بعقل رسید و عاقل شد اکنون وقت آنست که بعلم
رسد و عالم شود تا بعقل نرسد بعلم نتواند رسید از جهت آنکه عقل جوهر است
و علم صفت اوست و چون بعقل رسید و عاقل شد و بعلم رسید و عالم شد
اکنون وقت آنست که بنور خاص رسد و چون بنور خاص رسید بسر گنج رسید
و چون بسر گنج رسید بکمال خود رسید و عروج را تمام کرد ای درویش اگر
سر در سر گنج نکند و خود را نگاه ندارد و سخنی نگوید که نادانان بایذای وی
برخیزند هر روز پادشاه بگنجی فرو رود که گنج دیروز در مقابله گنج امروز مانند
قطره و بحر باشد فصل اندر روش افلاک و انجم خاصیتها بسیار دارند
و درین عالم اثرها دارند و هر یک کاری میکنند و در این عالم هیچ چیز بیکار
نیست اما میگویند که دانش و اختیار ندارند از جهت آنکه نور با ظلمت آمیخته است
نور را از ظلمت جدا می باید کردن تا صفات نور ظاهر شود که علم اولین
و آخرین درین دریای نور است و این نور را از ظلمت اندرون حیوانات
و اندرون آدمیان جدا میتوانند کرد از جهت آنکه در اندرون حیوانات و

اکنون بدانکه علما گویند که ترقی سالک همین نه مرتبه بیش نیست و این نه
مرتبه اهل علم و تقوی اند اما هر کدام مرتبه که آخر تر است علم و تقوی وی بیشتر است
چنانکه علم و تقوی هیچکس بعلم و تقوی خاتم نرسد و هر کدام مرتبه که آخر تر است
مقام روح وی که از مفارقت قالب بان خواهد بازگشت عالی تر و شریف
تر است مقام روح مومن این ساعت آسمان اول است و مقام روح
خاتم این ساعت عرش است باقی را همچنین میدان یعنی روح مومن بعد
از مفارقت قالب بآسمان اول بازگردد و روح عابد بآسمان دوم و روح
زاهد بآسمان سوم و روح عارف بآسمان چهارم و روح ولی بآسمان
پنجم و روح نبی بآسمان ششم و روح رسول بآسمان هفتم و روح اولو العزم
بفلک هشتم و روح خاتم بعرش بازگردد و نزدیک علما این هر نه مرتبه
عطائی اند و هر یک را مقام معلوم است از مقام معلوم خود در نتوانند
گذشت یعنی عارف بسعی و کوشش بمقام نبی نتواند رسید و حکما
گویند که ترقی سالکان هم چنین نه مرتبه بیش نیست اما این هر نه مرتبه را
باین نامها نمیخوانند میگویند که این هر نه مرتبه اهل علم و طهارت اند و هر کدام
مرتبه که آخر تر است علم و طهارت وی بیشتر است و مقامی که روح

وی بعد از مفارقت قالب بان خواهد بازگشت عالی تر و شریفتر است
یعنی حکما میگویند که بازگشت ارواح آدمیان بعقول و نفوس عالم
علوی خواهد بود با هر کدام عقل که مناسبت حاصل کرده باشد ان
عقل روح را بجزو کشد و معنی شفاعت اینست عقول و نفوس
عالم علوی جمله علم و طهارت دارند هر کدام عقل که بالاتر است و بعقل
فلک الافلاک نزدیکتر است علم و طهارت وی بیشتر است هر که
مناسبت با عقل فلک قمر حاصل کرده باشد بازگشت وی بعقل فلک
الافلاک نباشد باقی را همچنین میدان از مرکبات فانی خلاص یابند
و بر مرکب باقی سوار شوند و ابد الاباد برین مرکب باقی مانند و هر که مناسبت
باین عقول و نفوس عالم علوی حاصل نکرده باشد روح وی در زیر فلک قمر
بماند و زیر فلک قمر دوزخ است و حکما میگویند که این هر نه مرتبه کسبی اند
و هیچکس را مرتبه و مقام معلوم نیست مقام هر کس جز از علم و طهارت
وی نیست هر که درین قالب علم و طهارت بیشتر حاصل کرد و میکند مرتبه وی
بالاتر میگردد و اهل وحدت میگویند که ترقی سالک را حدی پیدا نیست
از جهت آنکه اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و درین هزار سال

بحکم

و آدمیان کارکنان اند همیشه در کار اند و کار ایشان اینست که این نور را از ظلمت
جدا میکنند اول که غذا در دهان نهادند دهان کار خود تمام میکند و بمعده میدهد
و در معده در سه موضع کار میکنند و معده کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه
غذا است بجگر میدهد و جگر کار خود تمام میکند و بدل میدهد و چون بدل میرسد
همه حیوانات میشود و دل کار خود تمام میکند و آنچه زبده و خلاصه است
بدماغ میدهد و چون بدماغ رسید (در دماغ) کار خود تمام کرد و عروج غذا تمام شد
و نور از ظلمت جدا گشت و صفات نور ظاهر شد و حیوان و آدمی دانا
و بینا و شنوا شدند و این اکسیر است و حیوانات و آدمیان دایم در اکسیر اند
و انسان کامل این اکسیر را بنهایت رسانید و این اکسیر است که انسان کامل
میکند هر چیز که میخورد جان آنچیز را تمام می ستاند و تمام زبده مطعومات
و مشروبات را تمام میکند یعنی نور را از ظلمت چنان جدا میکند که نور خود را
می شناسد و این شناختن نور خود را جز در انسان کامل نیست باب
هشتم در بیان این چهار دریا که گفته شد دریای اول ذات خدای است
تعالی و تقدس دریای دوم روح اضافی که جوهر عالم کبیر است دریای
سیم و دریای چهارم عالم ملک و ملکوت آنچه موجودات است پیش

ازین نسبت این باب از اول تا آخر سخن وحدتست اگرچه بظاهر
شرع و با ظاهر قران راست نیست امّا المأمور معذور فرموده اند که بنویس
بدانکه علما و حکما و اهل وحدت و اهل تصوف را اتفاقست که این
چهار دریا هست امّا علما میگویند که دریای اوّل ذات واجبست تعالی
و تقدس این سه دریای دیگر را بیافرید از نیست هست گردانید باز در آن
وقت که خواهد این هست نیست گرداند اهل وحدت میگویند که امکان
ندارد که هست نیست شود و جمله نیست باشد و هست همیشه هست بود و اهل تصوف
مر اهل وحدت را می گویند که دریای اوّل ذات خداست تعالی و تقدس
گنج پنهان بود خواست که آشکارا شود و شناخته گردد و از باطن بظاهر
آمد دریای دوم ظاهر شد تجلّی کرد دریای سوم و دریای چهارم ظاهر شدند
و این جمله در یک طرفة العین بود بلکه کمتر و ما امرنا الا واحدة کلمح بالبصر
او هو اقرب و مفردات عالم ملک و عالم ملکوت در تجلّی آمد و از تجلّی
ایشان مرکبات پیدا آمدند و می آیند دایم اینست تمامی موجودات
و این همه از تجلّی دریای اوّل ظاهر شدند پس دریای اوّل که گنج پنهان
بود باطن خدای تعالی بود آن باطن تجلّی کرد و بظاهر آمد این همه ظاهر شدند

پس در وجود نیست الّا باطن خدای و ظاهر خدای و بغیر وجود خدای وجودی
دیگر نیست و امکان ندارد که باشد این آن سخن است که عبد الله عباس فرمود
که اگر معنی این آیت را که الله الذی خلق سبع سموات و من الارض مثلهن یتنزل
الامر بینهن لتعلموا انّ الله علی کل شیء قدیر اگر چنانکه هست بگویم مرا کوبنت
کنند لتعلموا انّ الله علی کل شیء قدیر درست گفته باشند اکنون من از خود چیزی
نمیگویم از جمعی نقل میکنم هر کدام میخواهی قبول کن و خود را بشناس فصل بدانکه
عوام اهل وحدت میگویند که راست این چهار دریاست امّا چهار دریا این چنین بوده
اند که این ساعت اند و همیشه این چنین خواهد بود و بعضی میگویند که این چهار دریا اوّل
و آخر ندارد و بعضی بر بعضی مقدّم نیست نه تقدّم ذاتی و نه تقدّم خارجی و نه زمانی
و هیچ یک از یکدیگر پیدا نیامده اند از جهت آنکه وجود یکی بیش نیست چون وجود
یکی باشد بعضی از این وجود مقدّم و بعضی موخر نباشند و همه برابر باشند و اگر
کسی گوید که ازین چهار دریا بعضی مقدّم اند و بعضی موخر غلطها پیدا آید یعنی اوّل
ناقص بوده باشد آنگاه کامل شده باشد یا اوّل کامل بوده باشد آنگاه ناقص
شده باشد هیچ از این نشاید که بود از جهت آنکه این وجود همیشه بکمال بود
و همیشه بکمال باشد و نقصان را با این وجود راه نیست و اگر هر چهار دریا برابر

میگویند و هیچ از این خللها نمی باشد فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند
که راست است که این چهار اوّل و آخر ندارد امّا دریای اوّل مقدّمست بر دریای
دوّم و دریای دوّم مقدّم است بر دریای سوّم و چهارم تقدّم ذهنی نه تقدّم خارجی
و زمانی چنانکه تقدّم قرص آفتاب بر شعاع آفتاب چنانکه تقدّم وجود علت بر وجود
علت بر وجود معلول دریای دوّم از دریای اوّل ظاهر شد و دریای سوّم و دریای
چهارم از دریای دوّم ظاهر شدند و این جمله در یک طرفة العین بود بلکه کمتر
از طرفة العین بود و اگر تقدّم خارجی و زمانی گویند خللها باشد امّا در تقدّم ذهنی
خلل نباشد ای درویش دریای دوّم که روح اضافیست و جوهر اوّل عالم
کبیر است همان دریای اوّلست امّا دریای اوّل گنج پنهان بود و دریای دوّم همان
گنج پنهان است امّا اینجا آشکارا شد ملک و ملکوت ظاهر شد و بحقیقت شناخته
گشت و از باطن بظاهر آمد و دریای سوّم و چهارم که ملک و ملکوت اند همان
دریای دوّم اند امّا دریای اوّل از باطن بظاهر آمد دریای دوّم ظاهر دریای اوّلست
دریای سیّم و چهارم هم ظاهر او اند چون یک وجود است این همه ظهور و بطون
آن یک وجود است اینهمه ظهور و بطون دریای اوّل بکثرت فی ظهوره و بطونه
بدایت ظهور جوهر اوّل را که روح اضافیست ازل آزال و ابد آباد دریای که ذات

خدا

خدا است تعالی و تقدس که کان الله و لم یکن معه شیء لم یزل و لایزال میگویند
فصل بدانکه خواص اهل وحدت میگویند که دریای اوّل که ذات خدا است
تعالی و تقدس نوریست نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بیکران
و دریای دوّم که روح اضافیست و جوهر اوّل عالم کبیر است هم نوریست
نامحدود و نامتناهی و بحریست بی پایان و بی کران محیط عالمست و هیچ ذرّه
از ذرات عالم نیست که روح اضافی بذات با آن نیست و بر آن محیط نیست و
از آن آگاه نیست حیات عالم و عالمیان و مدبر عالم و عالمیانست متصرف در
عالم اوست و مدبر عالم او میکند و ایجاد و اعدام و احیا و اماتت و اعزاز و اذلال
و ابقا و نزع ملک کار اوست و صفات خدای اینجا متمیز میشوند و اسامی
خدای اینجا ظاهر میگردند شعر هر آن نقشی که بر صحرا نهادیم تو زیبا بین که ما آنجا
نهادیم سر موئی ز زلف خود نمودیم جهانرا بر سر غوغا نهادیم اهل التصوف
میگویند که دریای اوّل ذات خدا نیست نوری است نامحدود و نامتناهی
هیچ جهت ندارد و اهل وحدت اهل التصوف را میگویند که ما در ذات
خدای همین میگوئیم که شما میگوئید بحث ما با شما در آنست که ما میگوئیم که ذات
خدای که فرمود که کنت کنزاً مخفیاً فاحببت ان اعرف خواست

که این گنج نهان آشکارا شود تا شناخته گردد و خواست که جمال خود را
بیند و صفات و اسامی و افعال و حکمتهای خود را مشاهده کند و جمال را در
مراة توان دید مراتی از خود ساز و آدم ساخت و هر چه مراة بود محتاج است همساز و آ
مراة دو نفع باشد یکی آنکه عکس جمال خود را در او را در او ببیند و دیگر آنکه عین خود را
در آن ببیند المؤمن مرآة المؤمن چنین مراتی که در آن عین خود را ببیند ساز
داد و آن مراة آدم است فرستادیم آدم را بیرون جمال خویش بر صحرا
نهادیم جمال ما بدین زین راز نهان اگر چشمت بر او پیدا نهادیم
اگر چشمت نباشد آن چنان دان که کوهر پیش نابینا نهادیم ای درویش تا
گمان نبری که بغیر وجود خدای وجودی دیگر هست وجود یکی بیش نیست و
این وجود خداست و بغیر وجود خدای وجودی دیگر نیست و امکان ندارد
که باشد و اگر چه درین وجود کثرت می نماید و اسامی بسیار دارد اما چون
بحقیقت نگاه کنی یک وجود است و یک مسما مثنوی احول هستی جز یکی
نیست اگر چه اینهمه اسما نهادیم هر نقش که بر تخته هستی اثر است
آن صورت آنکس است کان نقش اثر است دریای کهن چو بر زند موجی نو
موجش خوانند و در حقیقت دریاست غرض ما بیان مراة آدم است

ودیگر گفته

و دیگر گفته شد که هر چه مراة بدان محتاج است هم ساز و آ ودیگر گفته شد
که اگر آدمی بی این افلاک و انجم و عناصر و طبایع و معادن و نباتات و
حیوانات توانستی بودن هیچ یک از اینها نبودندی اما آدمی بی اینها نمی تواند
بودن و بی اینها زندگانی نمی تواند کردن ای درویش اگر عظمت و بزرگواری
آدمی را دانستی از آنکه علامت اگر آن علامت در تو پیدا آید معلوم شود
که آدمی را انچنانکه آدمی است دانستی و آن علامت آنست که من بعد
هر چیز که طلب کنی باید که در خود طلب کنی و از وجود خود بیرون طلب کنی اگر
ذات خدای و صفات خدای میطلبی در خود طلب کن و اگر عقل اول و روح
اضافی میطلبی در خود طلب کن و اگر بهشت و دوزخ میطلبی در خود طلب کن و
اگر ملائکه میطلبی در خود طلب کن و اگر ابلیس و شیطان میطلبی در خود طلب
کن و اگر صراط و حساب میطلبی در خود طلب و اگر آب حیوة میطلبی در خود طلب
کن تا از ظلمات آب حیوة برسی در جستن جام جم جهان پیمودم روزی
ننشستم و شبی نغنودم ز استاد چو وصف جام جم بشنودم خود جام
جهان نمای جم من بودم ای درویش بدانکه آدمی میوه درخت موجودات است
و نور الیقین که زبده و خلاصه درخت میوه باشد و پیدا کردن و پروردن درخت

از برای میوه باشد و عاقل داند که تخم این درخت همین میوه بوده است و این
میوه بالقوه در درخت موجود بود و از قوت بفعل آمد و درخت سه مرتبه دارد
مرتبهٔ ذات و مرتبهٔ وجه و مرتبهٔ نفس تخم درخت ذات درخت است و کمال
درخت وجه درخت است و کمال درخت آن باشد که هر چیز که در تخم درخت
موجود بالقوه بود آن جمله بالفعل بر درخت موجود شوند و مجموع هر دو نفس
درخت است و صفات درخت در مرتبهٔ ذات‌اند و اسامی درخت در
مرتبهٔ وجه‌اند و افعال درخت در مرتبهٔ نفس‌اند ای درویش از این سخن ذات
خدای و وجه و نفس و صفات و اسامی و افعال خدا معلوم کن و معنی
این آیت را بدان که فأینما تولوا فثم وجه الله باین آیت می بایستی که
اهل عالم بمحمد مصطفی علیه الصلوة والسلام ایمان آورده‌اند از آن ایمان بیاوردند
که معنی این آیت را ندانسته‌اند خاتمة الکتاب بدانکه زنده‌دلان خدای مدتها در
در مدرسه در خدمت علما تحصیل و تکرار کرده‌اند آنگاه از مدرسه بخانقاه آمده‌اند و
در خدمت مشایخ مدتها ریاضت و مجاهدت کشیده‌اند و در معرفت خدای
و آفرینش خدا کتب بسیار ساخته‌اند و مرید بسیار گرفته و بتربیت مریدان
مشغول بوده‌اند آنگاه بعد از این یقین دانسته‌اند که هیچ نمی دانند و

و بنا و انی خود و از سر تحقیق اقرار کرده‌اند و آن کتابها را شسته‌اند ای درویش
هر که دانست که خدا را نمی‌توان دانست و دانست که العجز عن درک الادراک
ادراک و دانش و هر که بجائی رسید که دانست که چیزها را آنچه که چیزها است
بتحقیق نمی‌توان دانست و دانا است کس را بحقیقت با زل راه نشد و زسر
فلک هیچکس آگاه نشد زین راز نهفته هر کسی چیزی گفت معلوم نگشت و
چیز کوتاه نشد مقصود آنکه او را چنانکه او است هیچکس نتوانست شناخت اما
هر کس بقدر استعداد و مرتبهٔ خود معرفتی حاصل کند و بقدر سیر و سلوک خود
قرب آن حضرت بیابد همچنانکه انبیا را هر یکی را معراجی خاص بود و قربی که
آن قرب دیگر از انبیا نبود و هر یک بتشریفی دیگر و خلعتی مکرم و مشرف مزین
بوده پیغمبر ما آن بزرگواری بود که بدید و بشنید و موسی را آن مرتبت بود که بشنید
و بگفت و ابراهیم را آن مرتبت بود که جبرئیل در میکائیل و از اولیا علی را
کرم الله وجهه پرسیدند که هل رایت ربک لا اعبد ربا لم اره
پیغمبر صلعم فرمود که تخلقوا باخلاق الله و اخلاق چون صفات حضرت و از جمله صفات
حق تعالی یکی جبروت است و بحقیقت جبروت او را زیبد زیرا که او واجب است و جبروت
دیگران از اوست و نام جبروت دیگران مجاز است کل شیء هالک الا وجهه و از نجم

ستید عالم دیگر که متخلق و موصوف شوید باخلاق و صفات حق تعالی یعنی صفت
کمال حاصل کنید چنانکه او زنده است که هرگز نمیرد شما نیز زندگی حاصل کنید
که هرگز نمیرید و این زندگی در دنیا حاصل میسر آن آوردن چنانکه در بعضی کتب
مذکور است یا ابن آدم خلقتک للبقاء و انا حی لا یموت اطعنی بما امرتک و انته
عما نهیتک اجعلک مثلی حیا لا تموت چون معلوم شد که عمل صالح نتیجه رضا
حق تعالی است پس عمل صالح کردن واجب شد و این عمل سه قسم است قسمی
بتزکیه نفس تعلق دارد و قسمی بمعرفت حق تعالی و قسمی بمعرفت فرایض سنن
شرعی تعلق دارد از خوردن و کردن و پوشیدن و اگر نه بقا در دنیا متصور نشود
و در هر کله که صاحب شرع فرموده که بکن یا مکن خاصیتی است که از اصحاب
شرع دانند و انها که متابعان او بند که والراسخون فی العلم چون طفلان طبیعت
بیمارانند که فی قلوبهم مرض که این مرض هوا است و حب دنیا و جاه اگر در این
مرض بمانند هلاک شوند پس طبیب حاذق ایشانرا بادویه قل ان کنتم تحبون الله فاتبعونی
اشارت میفرماید تا بروی از مرض هوا نجات یابند پس اول فرایض و سنن
پیش باید دانست تا نفس را صحت حاصل آید و استعداد آن گردد که معرفت
ترکیب و تزکیه نفس حاصل کند و معرفت ترکیب نفس بر چند چیز موقوف است

اول شناختن قوی چند که در بدن آدمی مرکبست پنج ظاهر و پنج باطن و یکی
شهوانی و یکی غضبی و قوی چند دیگر چون نامیه و غاذیه و مولده و جاذبه و هاضمه
و ماسکه و دافعه و ترکیب و تفصیل اجزا از برای آنکه همه لشکر او بند و خدمتکار
بعضی بر مثال دیواند و بعضی بر مثال فرشته و بعضی بر مثال وحوش و بعضی
طیور و در بعضی منفعت و در بعضی ضرر اگر منفعت و مضرت ایشان نشناسد
در دست ایشان هلاک و اسیر شود و بدن که بر مثال شهریست خراب گردد
و دوم فرمان دادن برین قوای که برشمردیم تا او حاکم شود و ایشان محکوم سیم
شناختن خود که از کجاست و بکجا خواهد رفت و خود را گاه گاه بعالم خود
رسانیدن و در آن عالم پیوستن تا در زندگانی افزاید چنانکه خواجه عالم صلعم فرمود
صلة الرحم تزید فی العمر یعنی پیوستن رحم زندگانی افزاید و این خبر را ظاهریست
و باطنی ظاهرش آنست که خویشان را صلت دهید زندگانی افزاید و رحم
از عرش معلق است چنانکه فرمود علیه السلام الرحم معلقة من العرش و جای دیگر
فرمود الرحم مشتقة من الرحمن پس خود را باز شناسد و عالم خود را بداند و از دوری
ان عالمش نگذارد که در عالم کون و فسد مشغول شود بکارهای دنیاوی پس در
آن کوشد که بدان عالم روحانی پیوندد و چون بدان عالم پیوندد هر اینه بر جسم

پرسته باشد و چون بر حرم پرسته باشد زندگانی ابد یابد و این زندگانی ابدی
بعمل صالح بیابد پس عمل صالح چون مرکبی شود و او را بردارد و بحق رساند باب
در ریاضت بدانکه بنای ریاضت بر گرسنگی نهاده اند اگر کسی خواهد که مجاهده
کشد بی گرسنگی هیچ حاصل نشود و هر آفتی که پیدا میشود از سیری و پرخوردن
می باشد و حضرت صلعم میفرماید عایشه را ضیقی مجاری الشیطان بالجوع و
ازجمله صفات حق یکی گرسنگی است هرگز نخورد و بخوراند و هو یطعم ولا یطعم
و جنید میفرماید الجوع طعام الله فی الارض چون کمتر خورند کمتر خسبند و ازجمله صفات
حق یکی ناخفتن است لا تاخذه سنة ولا نوم پس ازاین دو صفت علم
شوق زیادت شود و علم و شوق از صفات ملائکه است پس بملکه نزدیک شود
بعد از گرسنگی فکرت دایم در آلاء حق جل و علا از عالم عنصریات و عالم ملکوت
و فکر بعد از ذکر باشد و ذکر را تأثیر عظیم است و در آن وقت که جبرئیل وحی
آورد و جهال مکه باور نمی داشتند و میگفتند که جبرئیل چون آمد و قرآن چون
آورد باری تعالی این آیت را فرستاد و فاسئلوا اهل الذکر ان کنتم لا تعلمون
و در آن روزگار جماعتی بودند چون قیس ساعده که پیش از وحی صاحب
ذکری عظیم بود و نشان حضرت سید صلعم باز داد و جماعت خورد

و ذکر معراج و معجزات یک یک بدیشان باز داد و گفت که چون پیدا خواهد
آمد باید که شما بدو ایمان آورید که من نمانده باشم و نیز پیغمبر پیش از وحی ذاکر
بودی و خدای را بسیار یاد کردی بلکه هرگز فراموش نکردی و کافران هرگاه
مصطفی را ذاکر دیدندی بخندیدندی و دیوانه خواندندی چنانکه در قرآن میفرماید
لما سمعوا الذکر و یقولون انه لمجنون و ما هو الا ذکر للعالمین و نیز ذکر خدای تعالی
واجب است اذکروا الله ذکرا کثیرا اگرچه ذکر بسیار است ما بر دو اختصار کنیم یکی الله
و یکی هو و هو را تاثیر عظیمست و ان ذکر منتهیانست و الله بعد از لا اله الا
الله باشد و ازجمله چیزها که اثر عظیم دارد در این راه [illegible] راست گفتن و
سوگند نخورد نه براست و نه بدروغ و جهد کند که شب بیدار باشد و اگر همه شب
نتواند نیمه آخر شب بیدار باشد و اگر آن نیز نتواند سحرگاه بیدار باشد که اثری
عظیم دارد تمت فی یوم الاربعه سبع و عشرین الشعبان من احد و ثلث مائه بعد الالف



کتاب مبدء و معاد

بسم الله الرحمن الرحیم

الحمد لله رب العالمین والعاقبة للمتقین والصلوة والسلام علی خاتم النبیین
وخلاصة اولیائه خیر خلقه محمد وعلی آله واصحابه اجمعین اما بعد چنین گوید اضعف
ضعفا وخادم فقرا عزیز ابن محمد النسفی که جماعت درویشان کثرهم الله
تعالی ازین بیچاره درخواست کردند که می باید که در معرفت عالم کبیر و عالم
صغیر و در معرفت مبدا و معاد رساله جمع کند و بیان کند که مبدا هر یک
جدا است یا مبدا جمله یکیست و معاد هر یک جدا است یا معاد جمله یکیست
و بیان کند که نزول چیست و عروج چیست و بیان کند که اول نزول است ثم عروج
یا اول عروج است انگه نزول و دیگر درخواست که میباید که سخن هر طایفه که
نقل کند بی میل و تعصب نقل کند و از خود ترجیح سخن هیچ طایفه نکند و آنچنانکه
گفته اند هر طایفه سخن ایشانرا بیارد و این درخواست وقتی بود که رکاب
همایون خداوند معظم دستور اعظم فرمان فرمای عرب والعجم وارث

ملک سلیمان

ملک سلیمان ملک عادل شمس الدولة والدین صاحب الدیوان الممالک
عزت انصاره بپارس رسید و پارس را که از دست ظلم خراب
گشته بود بعدل و انصاف معمور گردانید و اهل فارس از خواص و عوام
و عوام از ضعیف و شریف جمله هواخواه و دعاگوی او گشتند و محب و
معتقد او شدند و هر کس بنوعی بخدمت او تقرب می جستند و از قربت
و صحبت او تمتع و برخورداری می یافتند این بیچاره نیز وسیلتی مطلبیده
با خود اندیشه می کرد که چه چیز را وسیلت سازد و اهل علم گفته اند که هر که خواهد
که بخدمت پادشاهی وسیلت با تحفه چون عرض دارد هیچ وسیلت و خدمت و تحفه
علم نباشد خاصه که خداوند معظم دستور اعظم شمس الدولة والدین زبده قدره
محک علوم و نقاد سخن و صراف خواطر و جامع ادراک حقایق و بحاث دقایق
است باشد کرم خلق او و جود عادت او و علم غذای او و حکمت زینت
او و عدل سیرت او بود و بنابرین قاعده این بیچاره این رساله بنام ملک
معظم دستور اعظم شمس الدولة والدین عزت انصاره جمع کرد تا نام
نیک او در عالم بماند که انبیا و اولیا و حکما از خدای تعالی این درخواست کرده
اند که نام ایشان در میان خلق بنیکی بماند و بنای این رساله بر دو باب

نهادیم و نام این رساله مبدا و معاد کردیم از خداوند تعالی مدد و یاری خواهیم
از خطا و زلل نگاه دارد و انه علی ما یشاء قدیر و بالاجابة جدیر باب اول در معرفت
عالم کبیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول در سخن اهل شریعت اصل
دوم در سخن اهل حکمت اصل سوم در سخن اهل وحدت باب دوم در معرفت
عالم صغیر و این باب مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان مراتب انسان
اصل دوم در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان کبیر است اصل سوم
در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک در سلوک چیست باب اول در
معرفت عالم کبیر بدان اعزک الله فی الدارین که عالم اسم جواهر و اعراض است
و مجموع جواهر و اعراض را عالم گویند و هر نوع را از انواع جواهر و اعراض هم
عالم گویند و عالم در قسم اول بر دو قسم است غیب و شهادت و این دو عالم
را که غیب و شهادت نام است باضافات و اعتبارات و اسامی مختلف
ذکر کرده اند خلق و امر ملک و ملکوت جسم و روح محسوس و معقول غیب و
شهادت نورانی و ظلمانی و مانند این گفته اند و مراد ازین جمله این دو عالم است
فصل چون معنی این دو عالم را دانستی اکنون بدانکه ترا انسان صغیر و عالم صغیر
میگویند و تمام عالم را عالم کبیر و انسان کبیر میخوانند ای درویش تو

عالم صغیری و تمام عالم عالم کبیر است تو نسخه و نمودار عالم کبیری و هرچه در
عالم کبیر هست در تو هست و هرچه در تو هست در عالم کبیر هم هست و
دیگر بدانکه اول عالم کبیر یک جوهر است چنانکه اول عالم صغیر یک جوهر است
و آن جوهر که اول عالم کبیر است تخم عالم کبیر است چنانکه آن جوهر که اول عالم
صغیر است و هرچه درین دو عالم پیدا آمد و می آید بیقین میدان که آن چیز در تخم انسان
بوده باشد چون این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه جوهر اول عالم صغیر
نطفه است و هر چیز که در عالم صغیر موجود شد در نطفه وی موجود بوده است
چیزی که در نطفه که در عالم صغیر است موجود نبوده باشد در عالم صغیر موجود نشود
چون جوهر اول عالم صغیر را دانستی بدانکه در جوهر اول عالم کبیر خلاف کرده اند
اما اگر اگر تحریر بحث کنند و بانصاف درین بحر غوص کنند بیقین خلاف
برخیزد و جمله در جوهر اول عالم کبیر در لفظ و معنی اتفاق کنند بعضی گویند که جوهر
اول که تخم عالم کبیر است روح اول است و هرچه که در عالم کبیر بود و هست و
خواهد بود جمله در آن روح اول موجود بوده اند و این طایفه اهل شریعت اند و
بعضی میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیر است عقل اول است و هرچه در عالم
کبیر بود و هست و خواهد بود جمله در آن عقل اول موجود بوده اند و این طایفه

اهل حکمت اند و بعضی میگویند که جوهر اول که تخم عالم کبیر است هیولی اول است
و هر چیز که در عالم کبیر بود و هست و خواهد بود جمله در آن هیولی اول موجود بود
و این طایفه اهل وحدت اند و سخن این هر سه طایفه در سه اصل شرح
می آید اصل اول در سخن اهل شریعت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه خدای
تعالی عالم کبیر را بچه طریق پیدا آورد بدانکه اهل شریعت دو موجود میگویند یکی
موجود قدیم و یکی موجود حادث موجود قدیم اول ندارد و موجود حادث
اول دارد و این سخن ظاهر است و در وی خفیه نیست از جهت آنکه موجود از
دو حال خالی نیست یا او را اول باشد یا نباشد اگر او را اول نباشد آن موجود
قدیم است و اگر او را اول باشد آن موجود حادث است چون هر دو موجود را
دانستی اکنون بدانکه موجود قدیم را خدای تعالی میگویند و موجود حادث
را عالم میگویند و خدا غیر عالم و عالم غیر خداست خدای تعالی صانع عالم است
و عالم مصنوع خدا و صانع عالم که موصوف بصفات سزا و منزه از صفات
ناسزا و این صانع که موصوف بصفات سزا و منزه از صفات ناسزا
بنزدیک اهل شریعت موجد مختار است در آن وقت که خواست عالم
را موجود گردانید و باز در آن وقت که خواهد که عالم را معدوم گرداند چون این

مقدمات

مقدمات را معلوم کردی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند که اول چیزی
که صانع عالم تعالی و تقدس بیافرید جوهری بود و نام آن جوهر روح اول است
چون خدای تعالی خواست که عالم ملک و ملکوت را بیافریند بآن جوهر نظر
کرد آن جوهر بگداخت و بجوش آمد آنچه زبده و خلاصه آن جوهر بود بر سر آمد بر
مثال زبده قند و آنچه دُردی و کدورت آن جوهر بود در بن نشست بر مثال
دُردی قند خداوند تعالی و تقدس از آن زبده مراتب عالم ارواح بیافرید
و از آن دردی مراتب عالم اجسام پیدا آورد و عالم ارواح را سیزده قسم
گردانید چنانکه با جوهر اول چهارده قسم شود و عالم اجسام را سیزده قسم گردانید
چنانکه با جوهر اول چهارده قسم شود و دلیل بر آنکه مراتب عالم ارواح سیزده
قسم است آنست که مراتب عالم اجسام سیزده قسم است و ظاهر عنوان باطن است
و ملک نمودار ملکوت است ای درویش گفته اند که آفریدن ملک بر مثال ملکوت
و اساس ملکوت بر مثال جبروت است تا از ملک استدلال کنند بملکوت
و از ملکوت استدلال کنند بجبروت فصل در بیان روح و مراتب
ارواح بدانکه روح جوهر بسیط است و مکمّل و محرک جسم است در مرتبه نبات
بالطبع و در مرتبه حیوان بالاختیار و در مرتبه انسان بالفعل است و اگر

عبارت را فهم نکنی بعبارت دیگر گوییم بدانکه روح جوهر لطیف است و قابل
تجزی و تقسیم نیست از جهت انکه اجزا ندارد و از عالم امرست و جسم جوهر
کثیف است و قابل تجزی و تقسیم است از جهت انکه اجزا دارد و از عالم
خلق است چون معنی روح را دانستی اکنون مراتب ارواح را بدان
چون خداوند تعالی خواست که عالم ارواح را بیافریند بان زبده نورانی
نظر کرد وان زبده بگداخت و بجوش آمد و از زبده و خلاصه ان زبده نورانی
روح خاتم انبیا را محمد مصطفی علیه السلام بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی
ارواح اولو العزم را بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح رسل بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی ارواح انبیا را بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی
ارواح اولیا را و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح اهل معرفت بیافرید
و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح زهاد بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح
عباد بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح مومنان بیافرید و از زبده
و خلاصه ان باقی ارواح آدمیان بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح
حیوانات بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی ارواح نباتات بیافرید و انچه
باقی ماند طبایع بیافرید و با هر روحی چندین هزار سال که بیافرید عالم ملکوت

تمام شد و مراتب ارواح باخر رسید می آرند که خداوند تعالی و تقدس ارواح
را پیش از اجساد بچندین هزار سال بیافرید فصل در مراتب اجسام و
بیان ان بدانکه چون خداوند تعالی و تقدس خواست که عالم اجسام بیافریند
بان دردی ظلمانی نظر کرد ان دردی ظلمانی بگداخت و بجوش آمد از زبده و
خلاصه ان دردی عرش را بیافرید و از زبده و خلاصه ان دردی کرسی را
بیافرید و از زبده و خلاصه ان آسمان هفتم را بیافرید و از زبده و خلاصه آن
آسمان ششم بیافرید و از زبده و خلاصه ان آسمان پنجم را بیافرید و از زبده و خلاصه
ان باقی آسمان چهارم بیافرید و از زبده و خلاصه ان باقی آسمان سیم بیافرید
و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان دوم و از زبده و خلاصه آن باقی آسمان
اول بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آتش بیافرید و از زبده و خلاصه ان
ان باقی هوا بیافرید و از زبده و خلاصه آن باقی عنصر آب بیافرید و از زبده
و خلاصه ان باقی عنصر خاک بیافرید مفردات عالم ملک تمام شد و مراتب
عالم اجسام تمام شد و باخر رسید   اندر روش این زبده اول سیزده قسم
شد وان دردی اول جسم سیزده قسم شد و مراتب ارواح در مراتب
اجسام هر یک در هر یک مقام گرفتند عرش مقام روح خاتم انبیا شد

و صومعه و خلوت خانه او گشت و کرسی مقام ارواح اولو العزم شد و صومعه
و خلوت خانه او گشت و آسمان هفتم مقام رسل شد و صومعه و خلوت خانه ایشان
گشت و آسمان ششم مقام ارواح انبیا شد و صومعه و خلوت خانه ایشان
گشت و آسمان پنجم مقام ارواح اولیا گشت و صومعه و خلوت خانه ایشان گشت
و آسمان چهارم مقام ارواح اهل معرفت گشت و صومعه و خلوت خانه
ایشان گشت و آسمان سوم مقام ارواح زهاد شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت
و آسمان دوم مقام ارواح عباد شد و صومعه و خلوت خانه ایشان گشت و
آسمان اول مقام ارواح اهل معرفت شد و صومعه و خلوتخانه ایشان گشت
نه مرتبه تمام شد و چهار مرتبه دیگر که باقی مانده است یعنی ارواح باقی آدمیان و
ارواح حیوانات و طبایع و نباتات و اینها نه از عالم علوی اند از عالم سفلی اند
و طبایع اسفل السافلین است و هر یک را از افراد ارواح از اعلی تا اسفل
باین مرتبه اسفل السافلین نزول می باید کرد و کمال خود حاصل می باید کرد و بمقام
اول خود می باید شد و چون بمقام اول خود رسیدند عروج هر یک تمام شد
و دایره هر یک تمام شد چون دایره تمام شد ترقی ممکن نماند و ترقی بجای
پیش نیست و در راه ماندن ممکن است اما از مقام اول خود درگذشتن ممکن

[illegible]

نیست

نیست و اگر در راه ماندن ممکن نبودی ارسال کتب و ارسال رسل بی فایده بودی
چون مراتب عالم ارواح بیافرید و مفردات عالم اجسام پیدا آورد آنگاه
معادن و نباتات و حیوان بیافرید و در آخر همه آدم بیافرید و قصه آدم و حوا
مشهور است و درین رساله جای آن سخنان نیست و آنگاه فرزندان آدم
پیدا آمدند می آیند و بتدریج بکمال خود میرسند و هر یک بمقام اول خود
عروج میکنند تا دایره هر یک تمام میشود یعنی کمال هر یک آنست که سعی
و جهد نمایند تا باول مقام خود برسند و در راه نمانند فصل بدانکه این سیزده
مرتبه خلقی اند نه کسبی و در خلق خدا تبدیل نیست و دین حنیف و دین قیم اینست
و فطرة الله که جمله آدمیان بدان فطرة آفریده است اگر چنانکه این مراتب
کسبی بودی ممکن بودی که کس بکسب از مقام اول خود درگذشتندی
و بمقام نبی رسیدندی و در جمله مراتب همچنین میدان اما این جمله کسبی نیستند
و عطائی اند هر یک را چنانکه آفریدند آفریدند فصل بدانکه هر که بمقام ایمان
مفارقت کند باز گشت او باسمان اول خواهد بود و روح هر یک بمقام
عبادت مفارقت کند باز گشت او باسمان دوم خواهد بود و همچنین تا بخاتم
انبیا روح خاتم انبیا بعرش خواهد بود و هر یک از آن مقام نزول میکنند



همان مقام عروج میکنند دایره تمام میکنند حال این دو مرتبه چنین خواهد بود
امّا آنکه بمقام ایمان نرسید بازگشت او بآسمان نخواهد بود ای درویش هر که
بمقام ایمان نرسید و تصدیق انبیا و تقلید انبیا نکرد و اگرچه صورت آدمیان
دارد معنی آدمیان ندارد و از حساب بهایم است بلکه از حساب بهایم فروتر
است بهایم را بعالم علوی صومعه و خلوت خانه نیست صومعه و خلوتخانه
جای ملائکه و اهل طهارت است و بی علم و تقوی بعالم علوی نتوان رسید
ای درویش روح اوّل را اگر آدم گوئی هم راست باشد این ارواح همه از
وی بودند از وی بیرون آوردند و فرمود الست بربکم هر که گفت بلی علوی
شد و هر که نگفت بلی سفلی شد ای درویش گفته شد که آن زبده که مبدا عالم
ملکوت سیزده قسم شد با مراتب عالم ملکوت سیزده قسم آمد و آن دُردی
که مبدا عالم ملک است هم سیزده قسم شد با مراتب عالم ملک سیزده قسم
آمد لیکن چون تحقیق نظر کنی مراتب عالم ملکوت شانزده قسم آمد و
مراتب عالم ملک هم شانزده قسم است امّا چون پیش از ما دیگران
سیزده قسم گفته اند ما نیز سیزده قسم گفتیم و هر دو راست است تا سخن
دراز نشود و از مقصود باز نمانیم بدانکه مبدا عالم اوّل یک جوهر بود و

وان یک جوهر بشکافت بدو قسم شد و هر دو قسم وی مبدا عالم آمدند انوار
یکی مبدا ظلمات تمام جوهر اوّل ذوات بود و هرچه بود و هست و خواهد
بود جمله در وی جمع بودند امّا مجمل و مفصّل چون آن یک جوهر که نامش ذوات
بود بشکافت و بدو شاخ شد نامش قلم شد پس یک جوهر که باعتباری
نامش ذوات است و باعتباری نامش قلم است هر لطف که در عالم است از آن
شاخ است که منبع انوار است و هر قهری که در عالم است از آن شاخ است
که منبع ظلمات است قومی که یزدان و اهرمن گفتند سلوک ایشان تا بدینجا پیش
نبود و بالای این چیزی دیگر ندیدند و خدای گفتند یکی خالق نور و یکی خالق ظلمات
قومی دیگر گفتند چیزی که او را ضد باشد و شریک بود خدائی را نشاید از این نور
و ظلمت درگذشتند بجوهر اوّل که نامش روح است رسیدند جوهر اوّل که ضد
نداشت و بی شریک بود و جمله صفات در وی جمع بود او را خدائی گرفتند
و ندانستند که روح اوّل مظهر صفات حقّست می آرند که بسیاری از بزر
گان نه تنها روح اوّل را خدائی گرفتند و پرستیدند تا عنایت در رسید
و ایشان را از حجاب بگذرانید فصل ای درویش چون نزول و عروج را دانستی
اکنون بدانکه انبیا و اولیا را پیش از موت طبیعی عروجی دیگر هست از

جهت آنکه ایشان بموت ارادی پیش از موت طبیعی می میرند و آنچه دیگران
پس از موت طبیعی خواهند دید و ایشان پیش از موت طبیعی می بینند
احوال بعد از مرگ ایشان را معاینه میشود و از مرتبه علم الیقین بمرتبه عین
الیقین میرسند از جهت آنکه حجاب آدمیان جسمست چون روح از جسم
بیرون آید هیچ چیز دیگر حجاب او نمیشود و عروج انبیا دو نوع است شاید
که بروح و جسم باشد و عروج اولیا یکنوع است بروح بی جسم و چون این مقدمات
معلوم کردی اکنون بدانکه غرض ما درین موضع بیان این سخنان نیست
و غرض ما عروج انبیا نیست از جهت آنکه معراج انبیا معروفست و مشهور
پس غرض ما درین سالکانست تا در ریاضات و مجاهدات
کاهل نشوند و از راه باز نمانند تا باشد که بدین سعادت مشرف شوند و
باین دولت برسند و بعد از رضا و لقاء خدای کدام سعادت بهتر از این
باشد که احوال بعد از مرگ سالک را معاینه شود و مقامی که بازگشت
او با و خواهد بود ... ای درویش این کار عظیمست که احوال بعد از
مرگ معاینه شود مردم ازین غافلند و اگر نه می بایست که شب و روز در سعی
و کوشش بودندی تا احوال بعد از مرگ بر ایشان مکشوف گشتی و مقامی

که بازگشت ایشان بان خواهد بر ایشان معاینه شدی و سالکان سه چیز
را بغایت اعتبار کنند اوّل سلوک دوّم جذبه سوّم عروج هر که این سه
چیز دارد شیخ و پیشواست و هر که این سه چیز ندارد و پیشوائی را نشاید سلوک
عبارت از کوشش است و جذبه عبارت از کشش است و عروج عبارت
و عروج عبارت از بخشش است تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم ٥
ای درویش این عروج عبارت از آنست که روح سالک در حال
و بیداری از بدن بیرون آید و احوال که بعد از مرگ بروی مکشوف خواهد
شد اکنون پیش از مرگ بروی مکشوف گردد و بهشت و دوزخ را
مشاهده کند و احوال بهشتیان و احوال دوزخیان را مطالعه کند یعنی از مرتبه
علم الیقین بمرتبه عین الیقین برسد و هر چه دانسته است ببیند و روح
بعضی تا باسمان اوّل برود و روح بعضی تا باسمان دوّم برود و همچنین تا بعرش
و روح خاتم انبیا تا بعرش برود از جهت آنکه هر یک تا بمقام اوّل خود
عروج میتواند کرد امّا از مقام اوّل خود در نمیتواند گذشت و هر یک بدانجا
که برود و آنچه ببیند چون باز بقالب آید جمله بیاد ایشان باشد و روح
بعضی یکروز در آسمان بماند و گرد اسمانها طواف کند و آنگاه بقالب

ابد و روح بعضی زیادت از این باشد بماند و روز عقلست و شیخ ما میفرماید که روح
من سیزده روز بماند و آنگاه بقالب آمد و درین سیزده روز همچون مرده افتاده
بود و هیچ حرکت نمیکرد و روح چون بقالب آمد برخاست و قالب برخاست خبر
افتاده بود و دیگران که حاضر بودند گفتند که سیزده روزست تا
قالب تو چنین افتاده است و عزیز دیگر فرمود که روح من ده روز بماند آنگاه بقالب
آمد و هرچه درین ده روز دیده بود جمله یاد او بود فصل چون مدت دنیا بآخر آید
روز قیامت ظاهر شود اجزای قالب هر یک را جمع کنند و قالب هر یک
تمام کنند و روح هر قالبی را در قالب او آورند و از گور بیرون آورند و آسمانها
در نوردند و زمین را تبدیل کنند و جمله آدمیان را در عرصات جمع کنند و حساب
هر یک را بکنند و جمله را در دوزخ در آورند و اهل ایمان و تقوی را از دوزخ بیرون
آورند و به بهشت رسانند و جاوید در بهشت باشند و اهل کفر و ظلم را در دوزخ
جاوید بگذارند و اهل معصیت را بقدر معصیت عذاب کنند و در آخر از دوزخ
بیرون آورند و به بهشت رسانند و جاوید در بهشت باشند این بود سخن این طایفه
خود را از اهل شریعت نام کرده اند و دیگران ایشان را ظاهریان نام کرده اند
والله اعلم • فصل دوم در سخن اهل حکمت در بیان عالم کبیر و در بیان آنکه

عالم کبیر

عالم کبیر بچه طریق پیدا آمد بدانکه اهل حکمت میگویند که موجودات هم دو است
یکی موجود قدیم و یکی حادث موجود قدیم را واجب الوجود لذاته میگویند و موجود
حادث را ممکن الوجود میگویند واجب الوجود لذاته موصوفست بصفات
سزا و منزه است از صفات ناسزا و این واجب الوجود لذاته نزدیک
اهل حکمت موجود بالذات است عالم از ذات او صادر شد چنانکه شعاع
آفتاب از قرص آفتاب و چنانکه معلول از وجود علت تا قرص آفتاب
باشد شعاع آفتاب باشد تا وجود علت بود وجود معلول بود چون این معانی
معلوم کردی اکنون بدانکه اهل حکمت میگویند که اول چیزی که از باری
تعالی صادر شد جوهری بود نام آن جوهر عقل اولست و عقل جوهر بسیط است
یعنی جوهری یکتاست قابل تجزی و تقسیم نیست و این اصلی است نزدیک
اهل حکمت لا یصدر من الواحد الا الواحد پس از باری تعالی که احد حقیقی است
احد حقیقی صادر شد و آن عقل اولست و درین عقل اول که احد حقیقی است
باضافات و اعتبارات کثرت پیدا آمد یعنی نظر بذات عقل و نظر
بعلت عقل و نظر برابطه که میان علت و معلول است باین سه نظر در
عقل اول سه اعتبار پیدا آمد و بهر اعتباری از عقل اول چیزی صادر شد

عقلی و نفسی و فلکی همچنین از هر عقلی و نفسی و فلکی صادر شد بعد از عقل اول
نه عقل و نه نفس و نه فلک پیدا آمدند آنگاه در زیر فلک قمر عنصر آتش و
طبیعت آتش پیدا آمدند و باز عنصر هوا و طبیعت هوا پیدا آمدند و باز عنصر
آب و طبیعت آب پیدا آمدند و باز عنصر خاک و طبیعت خاک پیدا آمدند
آبا و امهات تمام شد آنگاه از این آبا و امهات موالید سه گانه پیدا
آمدند چون معادن و نبات و حیوان آنگاه در آخر همه انسان پیدا آمد و
بکمال رسید و بعقل رسید معلوم شد که اول عقل بوده است که هر چیز که
که از و بدر آید در اول همان بوده باشد و دایره تمام شد که دایره چون
باول رسید تمام شد پس عقل اول هم مبدا است و هم معاد و نسبت بآمدن
مبدا است و نسبت ببازگشتن معاد است و معاد جائی را گویند که یک
نوبت در انجا بوده باشد و باز بهمان جای باز گردد و نسبت بآمدن آغاز
و نسبت ببازگشتن انجام است نسبت بآمدن لیلة القدر است و نسبت
ببازگشتن یوم القیامه عقل اول قلم خدا و رسول خدا است و علت مخلوقات
و آدم موجودات است و بصفات و اخلاق خدا آراسته است
و از اینجا گفته اند که خدای تعالی آدم را بر صورت خود آفرید اندروش

نزدیک

نزدیک اهل حکمت از باری تعالی همین یک عقل بیش صادر نشد باقی جمله
از عقل اول صادر شدند عقل اول خلق باری تعالی است باقی جمله خلق عقل
اولند عقل اول فعل باری تعالی است باقی جمله فعل عقل اول اند عقل
بامر باری تعالی است باقی جمله بامر عقل اول اند عقل اول عالم باری تعالی
است باقی جمله عالمها عقل اول اند عقل اول را معلم باری تعالی است
باقی جمله را معلم عقل اول است هیچ یک از نفوس و عقول از باری تعالی
فیض قبول نتوانند کرد الا عقل اول فیض قبول میکند و بقدر و حوصله میدهند و
هر یک از عقول از بالای خود میگیرند و بقدر وجود میدهند الا واجب الوجود
که مبدا اول است بالا ندارد و تنزیه و تقدیس و علم حکمت ذاتی دارد و
میدهد و تکبیر و فصل بدانکه عقل اول یک جوهر است اما این یک جوهر
را باضافات و اعتبارات باسامی مختلفه ذکر کرده اند چون این جوهر را
دیدند که دریابنده و درک کننده بود نامش عقل کردند از جهت آنکه عقل مدرک
است و چون همین جوهر را دیدند که زنده و زنده کننده بود نامش روح
کردند از جهت آنکه روح حی و محیی است و چون همین جوهر را دیدند
که پیدا و پیدا کننده بود نامش نور کردند از جهت آنکه نور ظاهر و مظهر

کننده است و چون همین جوهر را دیدند که نقاش علوم بود بر دلها نامش
قلم کردند و چون همین جوهر را دیدند که سبب علم عالمیان بود نامش جبرئیل کردند
و چون همین جوهر را دیدند که سبب رزق عالمیان بود نامش میکائیل کردند و
چون همین جوهر را دیدند که سبب حیات عالمیان بود نامش اسرافیل کردند
و چون همین جوهر را دیدند که حقایق چیزها در می یابد و فیض معانی میگیرد نامش
عزرائیل کردند و چون همین جوهر را دیدند که هرچه بود و هست و خواهد بود جمله
در او موجود بودند نامش لوح محفوظ کردند و اگر همین جوهر را بیت الله و بیت
العتیق و بیت اول و مسجد اقصی و آدم و ملک مقرب و عرش عظیم گویند
هم روا است باشد تا سخن دراز نشود و از مقصود باز نمانیم عقول و نفوس عالم
علوی جمله شریف و لطیف اند جمله علم و طهارت دارند اما هر کدام که بالاتر است
بعقل اول نزدیک تر است و شریف و لطیف تر است و علم و طهارت
وی بیشتر است و در افلاک نیز همچنان میدان و هر کدام فلک بالاتر است
بفلک الافلاک نزدیک تر است لطیف و شریفتر است و اگر باین
عبارت فهم نمیکنی بعبارت دیگر گویم بدانکه اهل حکمت میگویند که در نزول
هر کدام مرتبه که بمبدا نزدیک تر باشد شریفتر و لطیف تر بود و در عروج

هرکدام

هر کدام مرتبه که از مبدا دورتر باشد شریفتر و لطیفتر بود از جهت آنکه در نزول کدورت
در بن نشیند و در عروج صافی تر بر سر آید و اگر چنین گویند که در بسایط هرچند از مبدا
دورتر میشوند خسیس تر میشوند و در مرکبات هرچند از مبدا دورتر میشوند شریفتر
میگردند هم روا است باشد ای درویش عالم اجسام عالم ملک اند و عالم عقول و
نفوس و طبایع عالم ملکوت اند و ذات و صفات واجب الوجود عالم جبروت
اند ملک حس دارد و عالم ملکوت وجود عقلی دارد و جبروت وجود حقیقی دارد
یعنی عالم ملک محسوس است و بحس او را حیوان دریافت اما ملکوت و جبروت
محسوس نیستند و حس را با ایشان راه نیست جسم و اعراض محسوس اند و هرچه
محسوس است از ملک است فصل بدانکه اهل شریعت میگویند حقیقت آدمی که
مدرک کلیات و جزویات است و دانای خود و دانای پروردگار است روح انسانی
میگویند و اهل حکمت این حقیقت را نفس انسانی میخوانند این اصطلاح است چون
این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل شریعت میگویند ارواح پیش
از اجساد آدمیان بالفعل موجود بودند و اهل حکمت میگویند که نفوس آدمیان
پیش از اجساد آدمیان بالفعل موجود نیستند و محال است که بالفعل موجود باشند
از جهت آنکه اگر بالفعل موجود باشند میان ایشان امتیاز باشد

یا نباشد اگر نباشد پس نفوس یک نفس باشد و این محالست و اعتبار باشد
پس بایه ممایزه و غیر مایه مشارکة بود پس نفس مرکب باشد و اتفاقست که
نفس انسان مرکب نیست پس نفوس آدمیان پیش از اجساد آدمیان
بالفعل موجود نباشد پس هر یکی با جسد هر یکی برابر بالفعل موجود شوند و اگر
چه نفوس آدمیان پیش از اجساد نزدیک اهل حکمت بالفعل موجود
نیستند امّا بعد از مفارقت جسد بالفعل باقی خواهند بود و بعضی در راحت
و آسایش و بعضی در رنج و عذاب و راحت و آسایش آدمیان در
آخرت بعلم و طهارت است هر که را علم و طهارت بیشتر و هر که او صاف
ذمیمه و اخلاق ناپسندیده از خود دفع کرد و با وصاف حمیده و اخلاق
پسندیده آراسته شد طهارت ساخت و در طهارت دایم است و هر که
چیزها را چنانکه چیزهاست دانست و از حد تقلید بحد تحقیق رسید نماز گذارد
و در نماز دایم است و اگر چه نفوس آدمیان پیش از اجساد بالفعل موجود
نیستند امّا بالقوه موجودند و محالست که معدوم صرف موجود شود و
و محالست که موجود معدوم صرف گردد موجود شدن و موجود گشتن
چیزها عبارت از آنست که از قوه بفعل می آید و باز از فعل بقوت

میروند مفرد مرکب میشود و مرکب مفرد میشود و یک نوبت گفته شد که
هر چیز که در عالم بود و هست و خواهد بود جمله در عقل اوّل موجود بود و
محالست که چیزی که در عقل اوّل موجود نبوده باشد در عالم موجود شود
پس عقول و نفوس آدمیان جمله در عقل اوّل بالقوه موجود بودند و هر یک
بقوه خود بالفعل ظاهر میشود ای درویش بعضی میگویند که مبدا عقول و نفوس
عالم سفلی واهب الصور است و بعضی میگویند که عقول عالم علوی
هر ده مبادی عقول و نفوس عالم سفلی اند و از این جهت است که
تفاوت بسیار است میان آدمیان نفسی که مستفاد از نفس فلک
شمس باشد فصل بدانکه عقول و نفوس و افلاک بعالم علوی است و
چرخ گردان آسیائی است که خود دانه میکند و خود آرد میکند و خود
می رویاند و خود می ریزاند سعادت را و شقاوت را سبب اوست و
احیا و اماتت کار اوست خود جان می بخشد و خود جان می ستاند
و از جهت آنکه گردش آسیا قدر حق است و چندین گاه هست که
می شنوی که جمله چیزها بقدر حقست و معنی قدر را نمی دانی حکم خدای دیگرست
و قضای خدای دیگرست و قدر خدای دیگرست این اسما اسما

وانجم اثرهای قوی دارند و در این عالم جمله کارهاء عالم سفلی بازبسته

مشتباهند و این اسمای مرادف علم که از لیست حکمت و پیدا آوردن
آنچه پیدا آمدست قضاست و در گردش آوردن وانچه پیدا آورد قدرست و
و قدرت که کارکن حق است و هرچه میکند در این عالم سفلی او میکند پس جمله
کارها بقدر باشد چون معنی قدر دانستی اکنون بدانکه اگر کسی گوید رد قدر
ممکن نیست راست باشد و اگر کسی گوید که رد قدر ممکن هست هم راست
باشد از جهت آنکه مقید دیگرست و مطلق دیگر جزوی دیگرست و کلی دیگر
ای درویش دفع مرگ معین توانی کرد اما دفع مرگ نتوانی کرد و اگر کسی از تشنگی
هلاک خواهد شد و تو او را آب دهی تا هلاک نشود یا کسی از حرارت هلاک
خواهد شد و تو او را قرص کافوری دهی تا هلاک نشود دفع مرگ معین کردی
اما دفع مرگ نکردی و نتوانی کرد و در همه چیزها همین می دان و کفر معین دیگرست
و کفر مطلق دیگر و رزق معین دیگرست و رزق مطلق دیگر این سخن بغایت
ظاهرست و خلق عالم در این مسئله سرگردان که اگرچه مطلق جز مقید
چون دفع مقید کرده باشی رفع مطلق کرده باشی اما مراد چیزی دیگرست
بعرف نزول کردند و باز عروج خواهند کرد هر یک تا بمقام اول خود پیش
عروج نتوانند کرد اما بنزدیک اهل حکمت نفوس پیش از اجساد موجود نبو

پس نفوس را مقام معلوم نبوده باشد خود اکنون پیدا میکنند هر کرا استعداد
زیادت باشد و سعی و کوشش بیشتر کند مقام وی عالی تر بود و مقام هر یک جزای
علم و عمل ویست و استعداد اول خاصه از خاصه اربعه است تا سخن دراز نشود
و از مقصود باز نمانیم ای درویش هر که نفس خود را بجائی رساند که مناسبت
بالنفس فلک الافلاک حاصل کرد و علم و طهارت را بنهایت رساند و بنهایت
مقامات انسانی رسانید آدمی تمام شد و عالم صغیر تمام گشت و هر که عالم
صغیر را تمام کرد در عالم کبیر خلیفهٔ خدای تعالی شد و نایب خدای گشت
و خلیفهٔ خدای و معجون اکبر و اکسیر اعظم و جام جهان نمای و آینهٔ گیتی نمای گشت
عقل اول پیغام گذار وی شد و رسول بارگاه وی گشت من الملک الحی
الذی لا یموت در این مقام است گاه بواسطهٔ عقل اول با حق سخن گوید
و بشنود و گاه بی واسطهٔ عقل اول با حق سخن گوید و بشنود و چون مفارقت
کند ابدالاباد در جوار حضرت رب العالمین شادان و خرم باشد و از مقربان
حضرت وی باشد و این بهشت خاص است و در لذت و راحت مطلق
است و باقی این بهشت مرتبه دیگر درجات بهشت اند و آنها که درین در
جات باشند در لذت و راحت مطلق نباشند و در الم و رنج هم نباشند

وازاین وجه که از دوزخ گذشته باشند وبدرجه از درجات بهشت رسیده
بوند ودر لذت وراحت بوند وازاین وجه که از قوت ذوالجلال محرومند
وازجوار رب العالمین بی بهره وبی نصیب اند ودر آتش فراق باشند
وابدالابد دراین آتش بمانند واین بهشت جای ناقصانست یعنی بنزدیک
اهل حکمت عالم سفلی که عالم عناصر وطبایع ونبات وحیوان ومعادن است
وعالم کون وفساد است دوزخ ودرکات دوزخ است وعالم علوی
که عالم افلاک وانجم وعقول ونفوس است وعالم بقا وثباتست وبهشت
ودرجات بهشت وعلم وپاکی هرکه زیادت بود درجهٔ وی در بهشت
بالاتر بود وجهل وناپاکی هرکه زیادت بود درکهٔ وی در دوزخ نشیب‌تر بود
واین است سخن این طایفه ودیگر این طایفه خود را نام اهل حکمت کرده اند
ودیگران ایشان را باطنی نام کرده اند فصل سیم در سخن اهل وحدت
در بیان عالم کبیر بدانکه اهل وحدت میگویند که وجود یکی بیش نیست
وان وجود خداست تعالی وتقدس وبغیر وجود خدای تعالی وجودی
دیگر نیست وامکان ندارد که باشد ودیگران میگویند که اگرچه وجود
یکی بیش نیست اما این یک وجود ظاهری دارد وباطنی دارد چون

این مقدمات معلوم کردی اکنون بدانکه اهل وحدت میگویند که باتفاق
این وجود یک نور است وان نور است که جان عالم است و
عالم مالامال این یک نور است هرو باید که نوری واند برد ورنه عاقل
پر از تنیم صفات وقدرت اشیا ازاین نور است وبینائی وشنوائی
وگویائی وگیرائی وروائی ازاین نور است طبیعت وخاصیت و
فعل اشیا ازاین نور است اما این نور یکی بیش نیست ایدرویش
اگر شمعی بنهند وگرداگرد این شمع هزار آینه بنهند در آینه شمعی پیدا آید
وچنین تصور کن که این شمع ازلا وابدا انهاده وپیوسته بیک
حال وانها که گرداگرد این شمع نهاده اند نو میشوند وکهنه میگردند ونیک
میروند وازخاک باز می آیند وخود می آیند وخود میباشند وخود می زایند
وخود می زایند هریک آنچه بالابد ایشانست تا بکمال خود رسند
باخود دارند وازخود دارند واین شمع بر انها عاشق است ازجهت
انکه افراد عالم جمله مظاهر جمال این شمع اند واین شمع در انها جمال
خود می بیند وصفات واسامی خود را مشاهده میکند وازاینجاست که روح
آدمی برجسم خود عاشق است ازجهت انکه جسم آدمی مظهر صفات روح

آدمیست و روح در جسم خود را می بیند و صفات و اسامی خود را مشاهده میکند
و از اینجا گفته اند که خود را بشناس تا خدا را بشناسی چون دانستی که یک
نور است که جان عالم است و افراد عالم جمله مظهر این نورند پس اگر گویند
که مائیم که بودیم و مائیم که هستیم و مائیم که باشیم راست باشد و اگر گویند که نه
که هستیم و نه مائیم که باشیم هم راست باشد ای درویش این اسامی اضافی
و اعتباری اند با اضافات و اعتبارات باشد این اسامی باشد چون
ترک اضافات و اعتبارات کرده شود هیچ از این اسامی نماند پس
کثرت نیست الا در اضافات و اعتبارات وحدت نیست الا در ترک
اضافات و اعتبارات و چون گفته شد که این وجود ظاهری دارد و
باطنی دارد گفته شد که باطن این وجود یک نور است اکنون بدانکه
ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است هر فردی از افراد عالم
درجه ایست از صفات این نور از این درجه ظاهر شده اند و چون در
این نور صفات بی حساب و بی شمار می بایست با صفات تمام ظاهر
شوند اگر مظاهر صفات بسیار نبودندی توحید را وجود نبودی از جهت
آنکه معنی مطابق توحید یکی کرده است و یکی را یکی توان کردن و ضد رای

بسیار را

بسیار یکی توان کردن به دو طریق باشد یکی بطریق علم و یکی بطریق عمل پس توحید
دو نوع باشد یکی توحید عملی و یکی توحید علمی چون معلوم شد که وجود یکی بیش نیست
پس افراد موجودات نسبت با این وجود هیچ یک بر یکدیگر مقدم نیستند
از جهت آنکه نسبت هر فردی از افراد موجودات با این وجود همچنانست
که نسبت هر حرفی از حروف این کتاب بمداد و از اینجا گفته اند این نسبت
نه بطول و نه بعرض افراد موجودات نسبت بیکدیگر بعضی مقدم و بعضی مؤخر
و بعضی ماضی و بعضی مستقبل اند هر چند میخواهم که سخن دراز نشود و از مقصود
باز نمانیم بی اختیار سخن دراز میشود ای درویش یک نکته بیش نیست
فهم کن و خلاص یافتی وجود یکی بیش نیست و آن وجود خداست تعالی
و تقدس و بغیر وجود خدا وجودی دیگر نیست و امکان ندارد که باشد
و این وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و باطن این وجود یک نور است
و این نور است که جان عالم است و این نوریست که نامحدود و نامتناهیست
و این نوریست که سر از چندین هزار دریچه بیرون کرده است و خود میگوید
و خود می شنود و خود میدهد و خود میگیرد و خود اقرار میکند و خود انکار
میکند ای درویش باین نور می باید رسید و این نور را می باید دید تا از

شرک خلاص یابی شیخ ما میفرمود که من باین نور رسیدم و این نور را دیدم
نوری بود نامحدود و نامتناهی فوق و تحت و یمین و یسار و پیش و پس بداشت
خواب و خورد و دخل و خرج از من برفت و نتوانستم نظر کرد با عزیزی
حکایت کردم فرمود برو از خرمن کاه کسی مشتی کاه بی اجازت خداوندش
برگیر رفتم برداشتم آن نور را ندیدم و عزیزی دیگر فرمود که من باین نور
رسیدم این نور را دیدم چون این نور را دیدم خود را ندیدم همه نور بود
ایدرویش سالک چون باین نور رسد از اهل منتها باشد علامت اول
آنست که پیش خود را نبیند که تا خود را می بیند کثرت باقیست و تا کثرت
می بیند شرک است و چون سالک نماند شرک نماند و حلول و اتحاد
نماند از جهت آنکه حلول میان دو کس باشد و اتحاد میان دو چیز باشد
و فراق و وصال میان دو کس باشد چون سالک باتش شمع سوخته شد
هیچ از اینها نماند خدا ماند پس فنا در توحید در این مقام است فصل
بدانکه شناخت و دید عوام که اهل وحدت اند در این وجود تا بدینجا
جای پیش نیست که گفته شد و این سخن که ایشان میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و نظر ایشان بر این افتاده ا

که اگرچه وجود ظاهری دارد و باطنی دارد و باطن این یک وجود نور است
و ظاهر این وجود مظاهر صفات این نور است و آینه این نور است یا
مشکات این نور است ورات دیده اند اما باصل وجود که وحدت صرفست
نرسیده اند و نظر ایشان بر حقیقت اشیا نیفتاده است و آن جبروت است
و یعنی نظر ایشان بر ملک و ملکوت افتاد و ملک و ملکوت را دیدند اما
جبروت را ندیدند ملک و ملکوت در جنب عظمت جبروت قطره و بحریست
جبروت وحدت صرفست و مبدا روح و جسمست و مبدا کتاب و
کلام است و مبدا ملک و ملکوتست و بالای وجود و عدم است هرچه در
ملک و ملکوت هست در جبروت هم هست و در ملک و ملکوت زمین و
و آسمان و کرسی و عرش هستند و در میان زمین و آسمان خلقان بسیارند
در جبروت نیز زمین و آسمان و کرسی و عرش هستند و در میان زمین
و آسمان خلقان بسیارند و آن خلقان را خبر نیست که بغیر زمین و آسمان
ایشان زمینی و آسمانی دیگر هست و آن خلقان را خبر نیست که در زمین
آدمی و ابلیس بوده است سخن دراز میشود و از مقصود باز می مانیم غرض
ما از بیان این آن بود که اهل وحدت میگویند که جوهر اول عالم کبری

اولست فصل بدانکه هیولی جوهر اول است که قابل صور واشکالست
وهیولی بر چهار قسمست مثلاً آهن وچوب جوهر اند وقابل چنین صور و
واشکال اند واین یک قسم است از اقسام هیولی وعناصر جوهرند وقابل
چندین صور واشکال اند واین یکقسم است از اقسام هیولی وهیولی اول
جوهر بسیط است وقابل چندین صور واشکال است ذات عالم کون و
فساد است وذات عالم بقا وثباتست وهر چیز که در عالم وهر چیز که در عالم
موجود است در عالم غیب ودر عالم شهادت جمله صور واشکال هیولی
اول اند واین هیولی اولست که عالم جبروتست وعالم جبروت مبدا
عالم ملک وملکوتست ودر ملک وملکوت عاشق از جهت آنکه در
ملک وملکوت جمال خود را می بیند وصفات واسامی خود را مشاهده
میکند باز ملک بر ملکوت عاشق است بهمین معنی یعنی ملک مظهر ملکوتست
وملک وملکوت مظهر جبروت اند واین هیولی اول که عالم جبروت
است بعضی از صور واشکال را چون قبول کرد من بعد هرگز رها نکرد
ونخواهد کرد وآن صورت واشکال عالم علوی است که عالم ثبات
وبقا است وبعضی از صور واشکال را قبول میکند وباز رها میکند

وهمیشه این چنین کرد وپیوسته اینچنین خواهد کرد وآن صور واشکال عالم
سفلی است که عالم کون وفساد است واین عالم کون وفساد وتقسیم دیگرست
از اقسام هیولی وچون اقسام هیولی را دانستی اکنون بدانکه اهل وحدت
میگویند که هیولی اول ذات هردو عالمست یعنی عالم غیب وشهادت
واین ذات اول وآخر وحد ونهایت ندارد وقابل تجزی وتقسیم نیست
وقابل فنا وعدم نیست وعالمی است نامحدود ونامتناهی وبحری است
بی پایان وبی کران وجود همه از اوست وبازگشت همه باوست بلکه خود
همه اوست وخود شخص هردو عالم است ودارای هردو عالمست و
ذات هردو عالم است واین ذاتست که عالم غیب است واین ذاتست
که عالم جبروتست واین ذاتست که عالم عشقست واین ذاتست که عالم
وحدتست ایدرویش عالم جبروت را این اسامی گفته اند واین اسامی
اضافی واعتباری ذکر کرده اند واگر نه بتحقیق نام ونشان ندارد وشکل و
حد ورسم ندارد وحس را بوی راه نیست وعقل در وی سرگردانست
در آن عالم شهد وحنظل یک طعم دارند تریاک وزهر در یکظرف پرورش
دارند ومی یابند وباز ومرغ بهم زندگانی میکنند گرگ ومیش بهم میسازند

صورت ندارد

روز و شب یکرنگ دارند ازل و ابد هم خانه اند صد هزار سال گذشته
و صد هزار سال مانده و بی تفاوت حاضر اند و فرعون با موسی علیه السلام
جنگ میست نمرود با ابراهیم بصلح است فصل بدانکه اهل وحدت میگویند
که اگرچه ذات هر دو عالم وحدت صرفست اما بهر صفت که امکان
دارد که آن صفت باشد و بهر صورت که و بهر صورت که امکان دارد
که آن باشد و آن صفت و آن صورت در مرتبه خود صفت و صورت
کمال باشند موصوف و مصورات و این کمال عظمت کمال کبریا ی
ویست و این ذات دایم در تجلی است و تجلی صفات میکند و تجلی صور میکند
چنانکه دریا بموج است این ذات دایم در تجلی است هر نقش که بر تخته هستی
پیداست آن صورت آنکس است کان نقش آراست دریای کهن
چو بر زند موجی نو موجش خوانند و در حقیقت دریاست و از اینجاست که گفته
اند که این وجه هم قدیمست و هم حادث و هم ظاهرست و هم باطن هم غیب
و هم شهادت هم خالق و هم مخلوق هم عالم و هم معلوم هم مرید است و
و هم مراد و هم قادر و هم مقدور و هم شاهد است و هم مشهود و هم متکلم و هم
مستمع هم رازق است و هم مرزوق هم شاکر و هم مشکور هم مرسل است و هم مرسل

و هم عابد

هم عابد است و هم معبود هم ساجد است و هم مسجود و هم کاتب است و هم مکتوب
و در جمله صفات همچنین میدان از جهت آنکه هر صفتی که در عالم است و هر فعلی
که در عالمست و هر اسمی که در عالم است جمله صفات و افعال و اسامی این
وجه اند اما صفات در مرتبه ذات اند و افعال در مرتبه نفس اند و اسامی در مرتبه
وجه اند و هر فردی از افراد عالم این سه مرتبه و دو صورت دارند مرتبه ذات
و مرتبه نفس و مرتبه وجه و صورت متفرقه و صورت جامعه و صفات جمله از
مرتبه ذات اند و افعال جمله در مرتبه نفس اند و اسامی جمله در مرتبه وجه اند
فصل در بیان معاد بدانکه اهل وحدت میگویند اگرچه نور یکی بیش نیست اما
این نور مشکات بسیار دارد و اجناس و انواع و اصناف و افراد عالم جمله
مشکات این نور اند و این نور در هر مشکاتی گاهی مجتمع میشود و گاهی منتشر
میگردد و چون در نوع آدمیان مجتمع گردد آدمیان را سراپا سروری شود جمله
انواع و اصناف همچنین میدان پس هر صوری که این عالم آید و بصفتی
موصوف شود و باسمی مسمی گردد و چون آن صورت ازین عالم برود و
صورتی دیگر بیاید بهمان صفت موصوف شود و بهمان اسم مسمی گردد
و تا آنکس ازروی تناسب نه ازروی تناسخ این بود سخن این طایفه

دیگر این طایفه خود را اهل وحدت نام کرده اند و دیگران ایشان را طبیعی نام
کرده اند فصل بدانکه اهل وحدت دو طایفه اند یک طایفه میگویند که وجود یکی بیش
نیست و آن وجود خداست تعالی و تقدس و بغیر وجود خدا وجودی دیگر نیست
و امکان ندارد که باشد پس بنزدیک این طایفه هرچه موجود است یکبار
وجود خدای تعالی است و سخن این طایفه شرح گفته شد و آن طایفه دیگر میگویند
که وجود بدو قسمت وجود حقیقی و وجود خیالی و خدای وجود حقیقی دارد و عالم
وجود خیالی دارد و خدای هستی است نیست نمای و عالم نیستی است هست
نمای و عالم یکبارگی خیال و نمایش است و بخاصیت وجود حقیقی دارد که وجود
خداست این چنین موجود می نماید و بحقیقت وجود ندارد الا وجود خیالی
و عکسی و ظلی است سخن این طایفه دیگر و این طایفه خود را هم اهل
وحدت نام کرده اند و دیگران ایشان را نام سوفسطائیه نهاده اند فصل
بدانکه در عالم همیشه این طایفه بوده اند و اصل اعتقادات همین چهار اعتقاد
بیش نیست و این معتقدات بسیار که پیدا آمده است و می آید جمله
فروع این چهار اعتقادند و هیچ شک نیست که از این چهار اعتقاد
یکی حقست و سه باطل اند و هر چهار طایفه این بیت میخوانند

مرغی که خبر ندارد از آب زلال منقار در آب شور دارد همه سال
ای درویش بدانکه بیقین بیشتر آدمیان خدای موهوم و مصنوع می پرستند
از جهت آنکه هر یک با خود چیزی تصور کرده اند و آن متصور خود را نام نهاده اند
و آنرا خدائی می پرستند و متصور هر کس موهوم و مصنوع آنکس باشد و
همه روز عیب بت پرستان میکنند و میگویند که خود می تراشند و خود میسازند
و مصنوع خود را می پرستند و نمیدانند که ایشان همه روز عمر در این بوده اند
و در این خواهند بود و از رب الارباب که اله مطلق است غافلند ای درویش
هر چیز را که معین کرده اند همچون ستاره و آفتاب و آتش و بت و زر
و ظلمت و مانند این مقید شد و خدای مقید دیگر باشد و خدای مطلق دیگر دیگر
وجه دیگر باشد و ذات دیگر هر که بوجه رسید بذات نرسید همه روز با خلق
عالم بجنگست و همه روز در اعتراض و انکار است و هر که بذات رسید
بیکبار با خلق عالم صلح کرد و از اعتراض و انکار آزاد شد و این علامت
نیکست ای درویش جمله اتفاق کرده اند که هر که خود را شناخت پس
خدای خود را شناخت و هر که خود را شناخت عالم کبیر را شناخت
پس سعی در شناخت خود باید کرد باب دوم در بیان عالم صغیر و این

باب هم مشتمل است بر سه اصل اصل اول در بیان عالم صغیر بدان اعزک الله
فی الدارین که اول عالم صغیر یک جوهر است و هر چیز که در عالم صغیر موجود شد
جمله در آن یک جوهر موجود بود یعنی تمامت اجزا انسان از جواهر و اعراض
و از اجسام و ارواح در نطفه انسان موجود است و هر چیز که او را می باید و لیکن
می آید تا بکمال انسان رسد با خود دارد یعنی این نطفه هم کاتب است و هم
قلم و هم دوات و هم کاغذ و هم مکتوب ای درویش نطفه جوهر اول عالم
صغیر است و عالم جبروت عالم صغیر است و عالم وحدت عالم صغیر است
و ذات عالم صغیر است و تخم عالم صغیر است و عالم عشق عالم صغیر است
و نطفه بر خود عاشق است میخواهد که جمال خود را مشاهده کند و اسما خود را
مشاهده کند و تجلی خواهد کرد و بصفت اهل فعل متلبس خواهد شد و از عالم
اجمال بعالم تفصیل خواهد شد و بچندین صور و اشکال ظاهر خواهد شد تا
جمال وی ظاهر شود و اسما وی پیدا آید چون این مقدمات معلوم کردی
اکنون بدانکه نطفه چون در رحم افتد مدتی نطفه است و مدتی علقه است
و مدتی مضغه است و در میان این نطفه عظام و عروق و اعصاب پیدا
می آید تا مدت سه ماه بگذرد آنگاه در مدت چهار ماه که نوبت آفتاب

آغاز حیات

آغاز حیات میشود و بتدریج حس و حرکت ارادی در وی پیدا می آید تا چهار
ماه بگذرد و چون چهار ماه بگذشت جسم و روح حاصل شد و خلقت اعضا و جوا
رح تمام گشت و چون نطفه در رحم مادر جمع شد غذای فرزند از راه ناف
بفرزند میرسد و چشم و روی و اعضای فرزند بتدریج بکمال میرسد تا هشت
ماه بگذرد و در ماه نهم که باز نوبت مشتری میرسد از رحم مادر باین عالم
می آید چنین میدانم که فهم کردی روشن تر از این بگوییم فصل بدانکه نطفه
چون در رحم مادر می افتد مدور میشود از جهت آنکه آب بالطبع مدور است اما
بواسطه آنکه حرارتی که در رحم است بتدریج نضج می یابد و اجزا لطیف وی از اجزا
غلیظ جدا میشود و چون نضج تمام میشود اجزای غلیظ از تمامت نطفه روی بمرکز
نطفه می نهد و اجزا لطیف از تمامت نطفه روی بمحیط می آورد و باین واسطه
نطفه چهار طبقه میشود و هر طبقه محیط ما تحت خود و یعنی آنچه غلیظ است روی
بمرکز می نهد و در میان نطفه قرار میگیرد و آنچه لطیف است روی بمحیط میآورد
و در سطح اعلی نطفه مقر میسازد و آنچه در زیر سطح اعلی است و آنچه بالای مرکز است
و متصل بسطح اعلی است در لطیفی کمتر از مرکز است باین واسطه نطفه چهار
طبقه میشود و مرکز را که در میان نطفه است سودا میگویند و سودا سرد و

وخشک است و مزاج خاک دارد لاجرم بجای خاک افتاد و ان طبقه بالای مرکز
و متصل بمرکز و محیط مرکز است بلغم میگویند و بلغم سرد و تر است و مزاج
آب دارد لاجرم بجای آب افتاد و ان طبقه که بالاء بلغم است متصل ببلغم
و محیط بلغم است خون میگویند و خون گرم و تر است و مزاج هوا دارد لا
جرم بجای هوا افتاد و ان طبقه که بالای خونست و متصل بخون و محیط خونست
صفرا میگویند و صفرا گرم و خشک است و مزاج آتش دارد لاجرم بجای
آتش افتاد و ان جوهر که نامش نطفه بود و چهار عنصر و چهار طبقه شد و اگرچه
ان نطفه چهار طبقه شد یکی سودا یکی بلغم یکی خون یکی صفرا اما بواسطه ان نطفه
که در میان خون رحم افتاده است هر چهار طبقه بتدریج سرخ میشود و مانند
علقه میگردد و ابتدای اعضای انسان ازین علقه میشود و این جمله در یکماه
میشود فصل چون عناصر و طبایع چهارگانه موالید سه گانه آمدند اول معادن
دوم نبات سوم حیوان یعنی این عناصر و طبایع چهارگانه را اقسام قدرت
قسمت کرد و اعضای انسان پیدا آورد و اعضای بیرونی چون سر و دست
و شکم و فرج و پای و انچه بیرون تعلق دارد و اعضای اندرونی چون
دماغ و شش و دل و جگر و مراره و سپرز و گرده و انچه باندرون تعلق دارد

این

و این اعضای معادن اند و هر عضوی را مقداری معین از سودا و بلغم و خون و صفرا
میفرستاد و بعضی را از چهار برابر و بعضی را متفاوت چنانکه حکمت اقتضا میکرد
تا تمامت اعضای بیرون و اندرون پیدا آمدند و همه را با یکدیگر بسته کرد و مجاری
او مجاری حیات و مجاری حس و حرکت ارادی پیدا آورد تا معادن تمام شد
و این جمله در یکماه دیگر تمام شود فصل چون اعضا تمام شد معادن تمام گشت
و انگاه در هر عضوی ازین اعضا که گفته شد قوتها پیدا آمدند قوه جاذبه و قوه ماسکه
و قوه هاضمه و قوه دافعه و قوه مغیره و قوه غاذیه و قوه نامیه و مانند این قوتها را
انبیا ملایکه میخوانند چون اعضا و جوارح و ملایکه تمام شدند انگاه معده طلب غذا
اغاز کرد و از راه ناف خونی که در رحم مادر جمع شده بود بخود کشید چون آن
خون در معده فرزند در آمد یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه
ان کیموس بود که در جگر است روح نباتی شد و آنچه باقی ماند بعضی سودا و بعضی
بلغم و بعضی خون و بعضی صفرا گشت و آنچه صفرا بود مراره از انجا بخود کشید
انچه سودا بود سپرز از انجا بخود کشید و آنچه بلغم بود و روح نباتی از انجا به بدن
قسم کرد از برای چند حکمت و از آنچه خون بود روح نباتی از انجا از راه اوردها
بجمله اعضا فرستاد تا غذای اعضا شد و قسام غذا در بدن این روح نباتی است

چون غذا بجمله اعضا رسید نشو و نما ظاهر شد و حقیقت نبات اینست
و این جمله در گیاه و دیگر بود و فصل چون نشو و نما ظاهر شد نبات کامل گشت و روح
نباتی قوت گرفت و معده و جگر قوی گشتند و بر هضم غذا اقادر گشتند آنگاه
آنچه زبده و خلاصه روح نباتی بود دل از آن جذب کرد و چون در دل درآمد و
یکبار دیگر هضم و نضج یافت همه چیره شد و آنچه زبده و خلاصهٔ آن حیات
بود که در دل است روح حیوانی شد و آنچه از روح حیوانی باقی ماند روح حیوانی
از راه شرائین بجمله اعضا فرستاد تا حیات اعضا شد و همه اعضا بواسطه
روح حیوانی زنده شد و قیام حیات در بدن از روح حیوانی است و موضع روح
حیوانی دلست و دل در پهلوی چپ است و چون روح حیوانی بکمال رسید
آنچه زبده و خلاصه این روح حیوانی بود دماغ از آن جذب کرد و چون در دماغ
درآمد و یکبار دیگر هضم و نضج یافت آنچه زبده و خلاصه آن بود که در دماغ است
روح نفسانی شد و آنچه از روح نفسانی باقی ماند روح نفسانی از راه اعصاب
بجمله اعضا فرستاد تا حس و حرکت ارادی در جمله اعضا پیدا آمد و قیام
حس و حرکت ارادی در بدن این روح نفسانی است و حقیقت حیوان
اینست و این جمله در گیاه و دیگر بود و عناصر و معادن و نبات و حیوان از

چهار ماه

چهار ماه تمام شده و هر یک در ماهی و بعد از حیوان چیزی دیگر عجیب حیوان در
آخر است **فصل** بدانکه این روح نفسانی که در دماغ است مدرک و محرک است
و ادراک او بر دو قسم است قسمی ظاهر و قسمی در باطن آنچه در ظاهر است پنج
قسم است سمع و بصر و شم و ذوق و لمس و حواس باطن هم پنج است حس مشترک
و وهم و خیال و حافظه و متصرفه خیال خزینه دار حس مشترک است و حافظه
خزینه دار وهم حس مشترک مدرک صور محسوسات است و حافظه نگاه دارنده معانی
محسوسات است یعنی حس مشترک شاهد را درمی یابد و وهم غایب را در
درمی یابد و هم معنی دوستی را در دوست و معنی دشمنی را در دشمن درمی یابد
و متصرفه آنست که مدرکاتی که محفوظ اند در خیال تصرف میکند بترکیب و تفصیل
فصل در بیان قوت محرکه بدانکه قوه محرکه هم بر دو قسمست باعثه است و فاعله
باعثه آنست که چون صورت مطلوب یا مهروب در خیال پیدا آید داعی
و باعث قوه فاعله گردد بر تحریک و قوه فاعله آنست که محرک اعضاست
و حرکت اعضا از ویست و این قوه فاعله فرمان بردار قوه باعثه است
و قوه باعثه که داعی و باعث قوه فاعله است بر تحریک از جهت دو
غرض است یا از جهت جذب منفعت و حصول لذتست و در این

مرتبه او را قوه شهوانی میگویند و با ازجهت دفع مضرت و غلبه است
درین مرتبه او را قوه غضبی میخوانند و تا بدینجا میگویند آدمی با دیگر حیوانات
شریکست یعنی درین سه روح که گفته شد روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی
آدمی با دیگر حیوانات شریک است آدمی که ممتاز میشود از دیگر حیوانات
بروح انسانی ممتاز میشود و در روح انسانی خلاف کرده اند که داخل بدن است
چنانکه روغن در شیر و اهل حکمت میگویند که داخل بدن نیست و خارج بدن
هم نیست از جهت آنکه نفس ناطقه در مکان نیست و دیگر آنکه داخل و خارج
صفت اجسام است و نفس ناطقه جسم و جسمانی داخل نیست و جمله اتفاق
کرده اند که روح نباتی و روح حیوانی و روح نفسانی داخل بدن اند و زبده
و خلاصه غذا اند ای درویش مردم درین ارواح سخن بسیار گفته اند اما آنچه
حقیقت است نگفته ما درین فصل که می آید حقیقت این ارواح را خواهیم
گفت که چون این حقیقت بر سالک کشف شود سالک ظاهر و باطن خود را
بشناسد و چون ظاهر و باطن خود را شناخت ظاهر و باطن خدای تعالی را
دانست مبدا و معاد خود را و دنیا و آخرت خود را و عروج و نزول
خود را چنانکه هست دانست فصل بدانکه این سه روح یعنی روح نباتی

و روح حیوانی و روح نفسانی زبده و خلاصه غذا اند و مذکور اند اما در هر موضعی نامی
دارند در جگر نامش روح نباتی است و در دل نامش روح حیوانی است و
در دماغ نامش روح نفسانی است و هر چند غذا از هضم و نضج و ترتیب و پرورش
بیشتر می یابد پاکتر و صافی و نورانی تر میگردد و عروج وی زیادت میشود
و هر چند عروج وی زیادت میشود صافی که در ذات این غذا مکنونست
ظاهر تر میشود تا بجایی برسد که غذا دانا و بینا و شنوا گردد و درین هیچ شک
نیست و هیچ کس را خلاف نیست درین سخن از جهت آنکه جمله را اتفاقست
که این سه روح زبده و خلاصه غذا اند و حیوان با این سه روح حس و تمیز دارد
و بینا و شنوا است پس جمله اتفاق کرده باشند که غذای که طعام و شرابست
بترتیب و پرورش بجایی میرسد که دانا و بینا و شنوا میشود و ریاضت و
مجاهدات اهل هند و سلوک ایشان از اینست و ایشان میگویند که ما هر چیز که بخوابیم
از انوار میگردانیم و بخدا میرسانیم و دیگران هرچه میخورند بمبرز میرسانند و از را
باز میگردانند و مانع عروج آن چیز میشوند چون این مقدمه دانستی و معلوم کردی
اکنون بدانکه جمله را اتفاقست که صورت خاک و صورت آب و صورت
هوا و صورت آتش که غذا از ایشان پیدا می آید استعداد دانایی

وبینائی وشنوائی ندارند پس جمله اتفاق کرده باشند که بغیر صورت
عناصر چیزی دیگر هست وان چیز استعداد دانائی وبینائی وشنوائی
وگویائی دارد وان چیز با صورت عناصر همراه است وجان عناصر است
وچون این مقدمه دیگر معلوم کردی اکنون بدانکه ان چیز نور است که در عالم
منبسط است وعالم مالامال این نور است واین نور است که جان عالمست
ومکمل ومحرک عالمست وعالم مظهر این نور است واین نور در این مظهر
می بیند ومی شنود ومیگوید ومیدهد ومیگیرد ای درویش جمله خلق عالم طالب
این نورند وشوریده اند ازو دانایان که نوری هست نامحدود ونامتناهی اول
واخر وفوق وتحت ویمین ویسار وپیش وپس ندارد ودارای عالمست
وپرورنده عالمست بلکه جان عالم است می پندارند که این نور بر آسمان
هفتم یا بر بالا عرش است ونمیدانند که چیزی که نامحدود ونامتناهی باشد
هیچ جای ازوی خالی نباشد بلکه همه او باشد ای درویش افراد عالم
از اعلی تا باسفل جمله مظاهر این نورند ودر هر مظهری بصفت ظاهر شده است
مظهری باشد که مظهر یک صفت بود ومظهری باشد که مظهر چندین صفات
بود در هر مظهری که صفات این نور بیشتر ظاهر شود این مظهر کاملتر بود

معنی کمال انسیت انسانرا که از دیگر افراد عالم کاملتر می نهند از این جهت می
نهند وبعضی میگویند که انسان از ان کاملتر است که مظهر علمست تا باین نور
نرسیده است بهمه حیوانات برابر است از جهت انکه جمله مظاهر این نورند
واز این نور بی خبرند چون باین نور رسید واین نور را دانست بر همه محیط
گشت از جهت انکه همه چیز را دانست ای درویش انسان تا خود را نمی دانست
هیچ چیز را چنانکه ان چیز است نمیدانست چون خود را باز یافت وبدانست
همه چیز را چنانکه ان چیز است باز یافت وبدانست پس اکنون راه یافت
وتا اکنون درویش بود اکنون توانگر شد ای درویش اگر راست میگوئی
که خود را باز یافتم ودانستم پس از ان بهیچ چیز وهیچکس ایذا مرسان
وراحت بهمه چیز وهمه کس میرسان فصل هر که باین نور نرسیده است
یتیم وگمراه ودرویش است سخن دراز شد واز مقصود دور افتادیم ای درویش این
نور نامحسوس است ونامعقول این نور محسوس نیست وحس را بوی راه نیست
وامکان ندارد که باشد هر دو با هم امیخته که روغن وشیر واز اینجا گفته اند
که هر فردی از افراد عالم انچه بالا بدوست تا بکمال خود رسند با خود دارد
واز خود دارد وهر چند میخواهم که سخن دراز نشود بی اختیار من دراز میشود

آمدیم باز بسر سخن بدانکه فرد و حیوان جنسی دیگر نیست و انسان نوعست از انواع
حیوان و انسان که ممتاز میشود از دیگر حیوانات بروح انسانی ممتاز میشود و فرق
بسیار است میان روح حیوانی و روح انسانی از جهت آنکه روح حیوانی
مدرک جزئیاتست و روح انسانی مدرک جزئیات و کلیاتست و روح حیوانی
دریابنده نفع و ضرر نیست و روح انسانی دریابنده نفع و ضرراست فصل روح
انسانی حی و عالم و قادر و سمیع و بصیر و متکلم است نه چنانست که از موضعی
می بیند و از موضعی می شنود و از موضعی میگوید چنانکه قایل که این چنین متحری و
قابل قسمت نیست و روح انسانی در وقت دانش همه دانست و در وقت
دیدن همه بینایست و در وقت گفتن همه گویاست و در وقت جمله صفات
همچنین میدان و بسیط همه چنین باشد چون روح انسانی را دانستی اکنون
بدانکه اهل شریعت میگویند که اگر انسان با وجود استعداد تصدیق انبیا
کند و مقلد انبیا شود او را مومن و روح او را روح مومن نام کردند و اگر با وجود
تصدیق و تقلید انبیا عبادت بسیار کند و اوقات شب و روز را قسمت کند
و بیشتر بعبادت گذراند او را عابد و روح او را روح عابد نام کردند چون با
وجود عبادت بسیار روی از دنیا بکلی بگرداند و ترک مال و جاه کند و از

لذات

لذات و شهوات بدنی آزاد شود او را زاهد نام کردند چون با وجود زهد چیزها را چنانکه
چیزهاست دانست و هیچ چیز بروی پوشیده نماند و از حد تقلید بحد تحقیق رسید
او را عارف و روح او را روح عارف نام کردند و چون با وجود معرفت
او را حق تعالی بقرب و محبت و الهام خود مخصوص گردانید او را ولی و روح او را
ولی نام کردند و چون با وجود قرب و محبت و الهام او را حق تعالی بوحی و معجزه
مخصوص گردانید و پیغام با خلق فرستاد تا خلق را بحق دعوت کند او را
نبی و روح او را نبی نام کردند و چون با وجود وحی و معجزه او را حق تعالی بکتاب
خود مخصوص گردانید او را رسول و روح او را روح رسول نام کردند و چون با
وجود کتاب و شریعت شریعت اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر بنهاد و
او را اولوالعزم و روح او را روح اولوالعزم نام نهادند و چون با وجود آن شریعت
اول را منسوخ گردانید و شریعتی دیگر بنهاد و بنهاد او را حق تعالی ختم نبوت گردانید
او را خاتم و روح او را روح خاتم نام کردند فصل بدانکه عروج تا بدینجا پیش نیست
و این هر شش مرتبه اهل علم و تقوی اند اما هر که بالا رفت علم و تقوی وی بیشتر
میشود نام او دیگر میشود و مقام اول باز گشت او باد خواهد بود غالب تر و شریفتر
میگردد و این هر شش مرتبه عطائی اند هر یک را مقام معلوم است و از مقام معلوم

خود را نتواند گذشت نزدیک اهل حکمت این سه مرتبه علم و طهارت اند
اما هر کدام که بالاتر است علم و طهارت او بیشتر است هر چند که علم
و طهارت او بیشتر میشود مقام او که بازگشت او خواهد بود عالی تر و
شریف تر میگردد و این هر سه مرتبه کسبی اند و هیچکس را مقام معلوم نیست
مقام هر کس جزای علم و طهارت وی است هر که را علم و طهارت وی
بیشتر کسب میکند مقام وی عالی تر و شریف تر میشود و نزدیک اهل حکمت
هیچ چیز را ختم نیست و اگر هر چیز را ختم است باز آغاز هست یعنی
آخر دور قمر همه چیزها بکمال خود رسند و هر چیز که بکمال خود رسید ختم
آن چیز بود و باز در اول دور دیگر همه چیز را ابتدا باشد و آغاز شوند تا باز
بتدریج بکمال خود رسند و نزدیک اهل وحدت عروج را حدی پیدا
نیست و اگر آدمی مستعد را هزار سال عمر باشد و در این هزار سال
بریاضت و مجاهدات مشغول شود و هر روزی چیزی داند که پیش
روز نه دانسته باشد از جهت آنکه علم و حکمت آدمی نیست و هیچ جای
عالی تر از آدمی نیست تا بازگشت آدمی باو باشد پس نزدیک اهل وحدت
بازگشت هم با آدمی باشد در مشکات خود گاهی منتشر میشود و گاه جمع میگردد

افراد عالم

وقید عالم با عالم حکمت اینست که مدد روح یکدیگر میکنند تا عالم سری
باسری نشود ای درویش این فصل را که نوشته شد باید که بسیار خوانی
و بسیار تأمل و تأنی خوانی که علم بسیار در این فصل ودیعت نهاده شد جمله
ادیان و ملل و جمله مذاهب و طرق فروع این فصل اند اصل همه است
فصل چون خود را شناختی و مراتب خود را دانستی اکنون بدانکه از
شناخت خود دوازده مسئله مشکل بر تو روشن باشد و مکشوف گشت دانستی
که اول عناصر است انگاه افلاک و انجم دوم دانستی که اول طبایع است
وانگاه عقول و نفوس سوم دانستی که افلاک و انجم و عقول و نفوس زبده
و خلاصه عناصر و طبایع اند چهارم دانستی که هر کدام مرتبه که خفیف تر است
جای او بالاتر است و از مرکز عالم دورتر است پنجم دانستی که خفیف
و ثقیل بالطبع میل بمرکز عالم دارند اما هر کدام که ثقیل تر است بزیر میرود
و بمرکز عالم نزدیک تر میشود و خفیف را از مرکز عالم دورتر میگرداند ششم
که عالم در لامحل است چون افراد عالم جمله بالطبع میل بمرکز عالم دارند پس
محل جمله مرکز عالم باشند هفتم دانستی که عالم اجسام که عالم ملک است
و عالم ارواح که عالم ملکوت است با یکدیگر همچنانند که روغن با شیر در مرتبه

ملک غالب و ملکوت مغلوب و در مرتبهٔ ملکوت غالب و ملک مغلوب
اگرچه جسم و روح هردو باهم اند امّا روح در جسم نیست و جسم در روح نیست
و هریک بمقام خود اند و در مقام روح جسم نمیتواند بود و هردو بایکدیگر معیت
دارند چنانکه آتش و آب ای درویش آتش گرم خشک است چیزی
تر نکند امّا بسوزاند و آب سرد و تر است چیز را نسوزاند امّا تر کند و چون
دست در آب جوشان میکنند هم تر میکند و هم میسوزاند پس بیقین معلوم
شد که آب و آتش هردو باهم اند امّا آتش در آب نیست و آب در آتش نیست
از جهت آنکه تداخل اجسام ممکن نیست و آتش در مکان آب نیست و
آب در مکان آتش نیست از جهت آنکه دو جسم در یک مکان ممکن
نیست پس آتش در مکان خود است و آب در مکان خود امّا هردو با
یکدیگر معیت دارند و این چنین که آب و آتش را دانستی هر چهار عنصر را
چنان میدان آب در میان خاک مکان خاص دارد و خاک در آن مکان
نمیتواند بود و هوا در میان آب مکان خاص دارد و آب در آن مکان نمیتواند
و آتش در میان هوا مکان خاص دارد و هوا در آن مکان نمیتواند بود هشتم
که ملک یکی بیش نیست امّا در هر مرتبه نامی دارد نهم دانستی که ملک و عرض

هوا

ملک محسوس است و بحس ایشان را در میتوان یافت و ملکوت و اعراض
ملکوت محسوس نیستند و بحس ایشان را در نمیتوان یافت پس آنکه سالکان
میگویند که در خلوت نور می بینیم خیالست که می بینند و می پندارند که
نور است هر که انتظار چیزی بسیار کند همه آن بیند و آن شنود و یا در
خواب اند و خواب می بینند و می پندارند که بیدار اند که خواب اهل ریاضت
بغایت سبک باشد و از درویشانی که بر سر زیارت جایها می بینند
هم خیالست و بازار ق است دهم دانستی که بالای ملک و ملکوت هیچ چیز
هیچ نیست و آن جوهر اعلاست و بالای وی جنس دیگر نیست
و حیوان جنس اسفل و فرود وی جنس دیگر نیست و هر چیز که در ملک
ملکوت هست و خواهد بود جمله در آن جوهر اوّل موجود بود و ندیاز دهم دانستی
که در مرتبهٔ اوّل حیات و علم و ارادت و قدرت و سمع و بصر و کلام
بالفعل موجود میشوند پس کمال اینجاست که وجه است و شک نیست
که میوه اکمل باشد و میوهٔ موجودات انسانست معجون کبیر و اکسیر اعظم و
جام جهان نمای و آئینهٔ گیتی نمای انسانست دوازدهم دانستی که بازگشت
انسان بمبدا از کل خواهد بود و مبدای جز نبود و کل مبدا در عروج است تا بکجا

خود رسید یا نرسید باز بازگشت او بمبدأ کل خواهد بود و دانست معنی بدأ
والیه یعود و هرکه از این کتاب خود را نشناخت از هیچ کتابی دیگر خود را
نشناسد بیقین میدان که هرکه خود را شناخت خدای تعالی را بشناخت
و هرکه خود را نشناخت خدای خود را نشناخت و هرکه خود را باجمال
دانست خدای را باجمال دانست و هرکه خود را بتحقیق دانست خدا را
بتحقیق دانست اصل دوم در بیان آنکه انسان صغیر نسخه و نمودار انسان
کبیر است هرچه در انسان کبیر هست در انسان صغیر هم هست و هرچه
در انسان صغیر هست در انسان کبیر هست بدانکه نطفه نمودار جوهر
اولست و چون نطفه چهار طبقه شد نمودار عناصر و طبایع است و چون
اعضا پیدا آمدند اعضای بیرونی چون سر و دست و شکم و فرج و پای نمودار
هفت اقلیمند و اعضای اندرونی چون شش و گرده و دماغ و دل و مراره
و جگر و سپرز نمودار هفت آسمان اند شش آسمان اولست و نمودار
فلک قمر است از جهت آنکه قمر شش عالم کبیر است واسطه است میان
دو عالم و درین فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکلست بر آب دریا و هوای
معتدل سرور این ملائکه است و دماغ آسمان دوم است و نمودار فلک

عطارد است از جهت آنکه عطارد دماغ عالم کبیر است و در این فلک ملائکه
بسیارند و ملکی که موکلست در تحصیل علوم و تدبیر معاش سرور این ملائکه است
و جبرئیل از این ملائکه است و جبرئیل سبب علم عالمیان است و گرده آسمان
سوم است از جهت آنکه زهره گرده عالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیارند
و ملکی که موکل است بر نشاط و فرح و شهوت سرور این ملائکه است و دل
آسمان چهارم است و نمودار فلک شمس است از جهت آنکه شمس دل عالم
کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی که موکلست بر حیات سرور
این ملائکه است و اسرافیل از این ملائکه است و اسرافیل سبب حیات
عالمیانست و مراره آسمان پنجم است و نمودار فلک مریخ است از جهت
از جهت آنکه مریخ مراره عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند
و ملکی که موکلست بر غضب و قهر و ضرر و قتل سرور این ملائکه است
و عزرائیل از این ملائکه است و جگر آسمان ششم است و نمودار فلک مشتری است
از جهت آنکه مشتری جگر عالم کبیر است و در این فلک ملائکه بسیارند و ملکی
که موکلست بر ارزاق عالمیان سرور این ملائکه است و میکائیل سبب
رزق عالمیان است و سپرز آسمان هفتم است و نمودار فلک زحل است

از جهت انکه زحل سپهر زعالم کبیر است و درین فلک ملائکه بسیارند و ملکی
که موکلست بر قبض ارواح سر دراین ملائکه است و عزرائیل ازاین ملائکه است
و عزرائیل سبب قبض روح عالمیانست و روح انسانی کرسی است و نمودار
فلک ثابتاتست ازجهت انکه فلک ثابتات کرسی عالم کبیرست و دراین فلک
ملائکه بسیارند و عقل عرش است و نمودار فلک الافلاک است عرش عالم
کبیر است و قوای این اعضا ملائکه اند و نمودار ملائکه سماوی اند و اعضا ما دام که
نشو و نما نمودار معادن اند و چون نشو و نما ظاهر شد نمودار نبات اند و چون
حس و حرکت ارادی پیدا آمد نمودار حیوان اند فصل بدانکه چون خداوند تعالی
موجودات بیافرید عالمش نام کرد ازجهت انکه عالم علامتست بر وجود او
و بر وجود عالم و ارادت و قدرت موجودات از وجهی علامت است و از
وجهی نامه است ازاین وجه که علامت است عالمش نام کرد و ازاین وجه که
نامه است کتابش نام انکه نظر بود که هرکس که این کتاب را بخواند مراد او ارادت
و علم و قدرت مرا بشناسد ما بغایت خرد بودیم و کتاب بغایت بزرگ و نظر ما
کم را اوراق و کتاب نرسید عجز ما بدانست نسخه ازاین عالم باز گرفت و
مختصری ازاین کتاب باز نوشت و آن اول را عالم کبیر نام نهاد و این دوم

را عالم

را عالم صغیر نام کرد و ان اول را کتاب بزرگ نام نهاد و دوم را کتاب خرد
نام نهاد و هرچه دران کتاب بزرگ بود دراین کتاب خرد بنوشت بی
زیادت و نقصان تا هرکه این کتاب خرد را بخواند ان کتاب بزرگ را خوانده
باشد انگاه خلیفه خود را بخلافت باین عالم فرستاد و خلیفه خدای تعالی عقلست
و عقل را بصفات و اخلاق خود بیاراست و بعالم صغیرش فرستاد و ازاینجا گفته اند
که خدای تعالی آدم را بصورت خود آفرید فصل دربیان افعال خدای تعالی و
دربیان افعال خلیفه خدای بدانکه چون خداوند تعالی خواهد چیزی در عالم بیافریند
صورت انچیز اول بلوح محفوظ اید و از لوح محفوظ بکرسی آید و از کرسی در نور
ثابتات اید و انگاه بر هفت اسمان گذر کند انگاه با نور ستارگان همراه
شود و بعالم سفلی آید طبیعت که پادشاه عالم سفلیست استقبال ان مسافر
غیبی کند که از حضرت خدای تعالی می آید و مرکبی از ارکان چهارگانه مناسب
حال ان مسافر غیبی پیش کند تا آن مسافر غیبی بران سوار شود و در عالم
شهادت موجود گردد و چون در عالم شهادت موجود شد ان چیز
که دانسته خدای تعالی بود کرده خدای تعالی شد پس هرچیز که در عالم
شهادت موجودست جان ان چیز از عالم امر است و قالب ان چیز

از عالم خلق است واین جان پاک که از حضرت خدای تعالی امده است
بان کار آمده است که چون انکار را اتمام کند باز بحضرت خدای تعالی خواهد
بازگشت امینست یعنی بدا و الیه یعود وا امینست والیه یرجع الامر کله امینست
شناختن افعال الهی وامینست دانستن آیات نامتناهی ایدرویش
این معنی را چون در افاق دانستی اکنون در انفس نیز هم بدان بدانکه در
عالم صغیر عقل خلیفه خداست وروح انسانی عرش خلیفه خداست وروح
حیوانی کرسی خلیفه خداست وهفت اعضای اندرونی هفت آسمان است
وهفت اعضای بیرونی هفت اقلیم است چون این مقدمات معلوم شد
اکنون بدانکه چون خلیفه خدای تعالی خواهد که چیزی سازد صورت ان چیز
اوّل بروح انسانی اید واز روح انسانی بروح حیوانی آید واز روح حیوانی
در شرائین اویزد و بر هفت اعضای اندرونی گذر کند تا قوای اعضای
اندرونی همراه شود وبیرون آید واگر از راه دست بیرون آید دست استقبال
ان مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه خدائی آید مرکبی از ارکان چهارگانه
سوار کرده وان زاک و مازو و صمغ و دوده است مناسبت حال ان
مسافر غیبی پیش کش کند تا ان مسافر غیبی بران مرکب سوار شود و در

عالم شهادت موجود کرد و چون در عالم شهادت موجود شد ان چیز که دانسته
خلیفه خدای بود نوشته خلیفه خدای گشت اوّل وجود عقل بود دوم وجود
حس است اوّل وجود ذهنی است دوم وجود خارجی است وهر چیز
که خلیفه خدای تعالی می نویسد بی مداد و بی دست افزار بی زمان و بی
مکان مینویسد خلیفه خدای نیز همچنان مینویسد تا سخن دراز نشود واگر از راه
زبان بیرون آمد زبان استقبال ان مسافر غیبی کند که از حضرت خلیفه
خدای تعالی می اید و مرکبی از ارکان چهارگانه وان نفس او از حروف
کلمه است مناسب حال ان مسافر غیبی پیش کش کند تا ان مسافر غیبی
بران مرکب سوار شود و در عالم شهادت موجود شود چون در عالم شهادت
موجود شد ان چیز ان چیز که دانسته خلیفه خدا بود گفته خلیفه خدا گشت
باز ان سیر میکند واز راه چشم بخلیفه خدای میرسد امینست معنی منه
بدا والیه یعود و در جمله حرفها وصنعتها همچنین میدان اوّل ان صنعت را
عقل میکند بی ماده و بی آلت واز لوح بکرسی می آید و بر آسمانها گذر
میکند واز دست و یا از زبان بیرون میآید پس دو کلمه آمد یکی کلمه نوشته
دیگی کلمهٔ گفته و در هر دو کلمه ان مسافر غیبی از عالم امر ند و قالب

آن دو مسافر غیبی از عالم خلقند و آن مسافران هر دو کلمهٔ معنی است
و صورت کلمهٔ ربع مسکون معنی است و در دو کلمهٔ خلیفهٔ خدا است
اصل سوم در بیان آنکه سلوک چیست و نیت سالک در سلوک چیست
بدانکه سلوک در لغت عرب عبارت از رفتن است علی الاطلاق
یعنی رونده شاید که در عالم ظاهر سیر کند و شاید در عالم باطن سیر کند و نزد
اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن مخصوص است و همان سیر الی الله
است و سیر فی الله و سیر الی الله نهایت دارد و اما سیر فی الله نهایت
ندارد و اگر این عبارت را فهم نمیکنی بعبارت دیگر بگویم بدانکه نزد
اهل تصوف سلوک عبارت از رفتن است از اقوال بد با اقوال
نیک و از اخلاق بد با خلاق نیک و از هستی خود بهستی خدای تعالی
یعنی چون سالک بر اقوال و افعال و اخلاق نیک ملازمت کند
معارف روی نماید و چیزها را چنانکه چیزهاست بداند و ببیند و چون
و چون معارف روی نمود و در معارف بکمال رسید و چیزها را
چنانکه چیزهاست دانست و دید علامت آن باشد که از هستی خود
بمیرد و بهستی خدای زنده شود اگر چه سالک را هرگز هستی نبود اما

نبود

می پنداشت که هست آن پندار بر خاست و مقصد سالکان و مطلوب
طالبان و مقصود روندگان اینست یعنی کمال آدمی درین چهار چیز است
از اقوال و افعال و اخلاق و معارف هر که درین چهار چیز بکمال رسید
بکمال خود رسید سالکان درین چهار مرتبه اند هر کس در مرتبهٔ و از صد هزار
سالک که درین راه درآید یکی درین چهار مرتبه بکمال رسند و باقی جمله
درین میان فرو روند و از کمال بی بهره و بی نصیب باشند فصل در بیان
حجاب و مقام بدانکه هر چیز که از خود دفع می باید کرد و از پیش بر می باید
داشت عبارت از حجابست و هر چیز که خود را حاصل می باید کرد و در آن
می باید بود عبارت از مقام است چون معنی حجاب و مقام را دانستی اکنون
بدانکه حجب و مقامات این راه چهار چیز است دوستی مال و دوستی جاه
و تقلید و معصیت و اصول مقامات و حالات این راه هم چهار است
اقوال نیک و افعال و اخلاق نیک و معارف ای درویش اول این چهار
حجب را بر می باید داشت تا میسر شود باین چهار مقام رسیدن از جهت آنکه
این چهار حجب را از پیش برداشتن بمثابت طهارت ساختن است
و این چهار مقام را حاصل کردن بمثابت نماز گذاردن است هر حجابی

عضوی است از اعضای طهارت که می باید شست و هر مقامی رکعتیست
از رکعات نماز که میباید کذارد و اول طهارت است و انکه نماز اول نصیحت است
انکه تو را اول فصل است انکه وصل آدمی تا از یک چیز نبرد بیک چیز دیگر
زنده نتواند شد پس اگر فراغت میخواهی از شغل ببر و اگر خدا میخواهی از خود
ببر و اگر از شغل خود نمیتوانی مردن طلب فراغت و جمعیت و طلب خدا
مکن که میسر نشود هر که این چهار حجاب را بر داشت در طهارت دایم است
هر که این چهار مقام حاصل کرد در صلوة دایم است و این چهار حجاب
بر داشتن و باین چهار مقام رسیدن بچهار چیز میسر میشود بعزلت و
کم گفتن و کم خوردن و کم خفتن و با در صحبت دانا و با مرد دانا بودن ای درویش
ای درویش اصل همه عیبها و اصل همه بدیها پر خوردنست و اصل همه چیزها
و هنرها و اصل همه نیکیها اندک خوردنست و اندک خوردن آن نیست
که روزی یا ده روز اندک خورد و انگاه بسیار خورد این چنین عادت قومی
باشد که چند روز بغایت کم خورند و چله میدارند و بعد از ان بسیار میخورند
این چنین بی فایده است اندک خوردن ان باشد که بران ثبات نماید
که از ثبات کارها پیدا آید از بی ثباتی هیچ کار نیک نیاید ای درویش در

سلوک دو چیز بغایت معظم است و بی ان دو چیز سلوک میسر نشود یکی صحبت
دانا و یکی اندک خوردن و اگر بتحقیق نگاه کنی کار در صحبت دانا دارد و انچه
دانا فرماید ان چنان باید کرد اذکار و اوراد و افعال سالک باید جمله با مرد دانا
بود فصل در بیان انکه نیت سالک در سلوک چیست ای درویش باید
که نیت سالک در ریاضات و مجاهدات ان نباشد که طلب خدای تعالی
میکنم از جهت انکه خدا با همه است و حاجت بطلب کردن نیست بلکه
خشنودی همه اوست و دیگر باید که نیت سالک در سلوک ان نباشد
که طلب طهارت و اخلاق نیک میکنم و ان نباشد که طلب علم و معرفت
میکنم و ان نباشد که طلب کشف اسرار میکنم و ان نباشد که طلب انوار
زیرا که اینها هر یک بمرتبه از مراتب انسانی مخصوص اند و سالک چون
باین مرتبه برسد اگر خواهد و اگر نخواهد ان چیز که بان مرتبه مخصوص است
ظاهر خواهد شد و اگر باین مرتبه نخواهد رسید امکان ندارد که ان چیز که
بان مرتبه مخصوص است ظاهر شود ای درویش انسان مراتب دارد چنانکه
درخت مراتب دارد پیداست که در هر مرتبه از مراتب درخت چه
پیدا آید پس کار باغبان آنست که زمین را نرم و موافق میدارد و از خار

وخاشاک پاک میدارد وآب بوقت میدهد ومحافظت میکند تا آنچه
بدرخت رسد تا مراتب درخت تمام پیدا آید وهر یک بوقت خود ظاهر
شود وسالکان نیز همچنین است باید که ریاضات ومجاهدات سالکان
از بهر آن باشند تا آدمی شوند ومراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر
شود که چون مراتب انسانی در ایشان تمام ظاهر شد سالک اگر خواهد
واگر نخواهد طهارت واخلاق نیک وعلم ومعرفت وکشف اسرار وظهور
انوار هر یکی بوقت خود ظاهر شود وچیزها ظاهر شود که سالک هرگز نشنوده
وندانسته باشد وکسی که نه این کاره بود این سخنان را فهم نکند ای درویش
چیزها پیدا آید که چشم سالک هرگز ندیده باشد وگوش سالک نشنیده
باشد وبر خاطر سالک هرگز نگذشته باشد تا سخن دراز نشود واز مقصود
باز نمانیم سالک باید بلند همت باشد وتا زنده است در کار باشد وسعی
وکوشش مشغول باشد که علم وحکمت خدای تعالی نهایت ندارد ای درویش
جمله مراتب درخت در تخم درخت موجود بود اما باغبان حاذق وتربیت
وپرورش می باید تا تمام ظاهر شود همچنین طهارت واخلاق نیک وعلم
ومعرفت وکشف اسرار وظهور انوار در ذات آدمی موجودند اما صحبت

دانا وتربیت وپرورش میباید تا تمام ظاهر شود ای درویش علم اولین و
آخرین در تو مکنونست وهر چه میخواهی در خود طلب کن از بیرون چه
میطلبی علمی که از راه گوش بدل تو رسد همچنان باشد که آب از چاه دیگر
ان برکشی ودر چاه بی آب خود ریزی وان آب را بقای نبود وبا آنکه
بقایش بود زود عفن شود وبیماریهای بد ازوی تولد شود ای درویش از آن
آب بیماری وعجب وکبر زاید ودوستی مال ودوستی جاه روید لیس الخبر
کالمعاینة پس باید که تو چنان سازی که آب از چاه تو برآید وهر چند که برکشی
وبدیگران دهی کم نشود بلکه زیادت شود وعفن نشود بلکه هر چند که بماند پاکتر و
وصافی تر شود وعلاج بیماریها بد کم گردد وهر آدمی که باشد هر آینه که در اندرون
وی چاهی باشد ودر آن چاه آب بود اما ناپیدا بود چاه را پاک باید کرد و
آبرا ظاهر باید گردانید فصل در بیان نصیحت ای درویش اگر توانی که خود را
بنهایت مقامات انسانی رسانی وهمه روز تماشای صفات ومقامات
خود کنی وپیوسته در نظاره ما لا عین رأت ولا اذن سمعت ولا خطر علی
قلب بشر باشی ودر فردوس اعلی وقرب حضرت ذو الجلال زندگانی
کنی باری جهد آن کن که از دوزخ خلاص یابی وبهشتی گردی ای درویش

هرچیز که در کان نمک افتد نمک شود و هرچیز که در جای نجس افتد نجس شود
از پلید پلید شود و از پاک پاک آید تو اوّل خود را پاک کن تا هرچه از تو آید
پاک باشد ایدرویش در بند آن مباش که نماز بسیار گذاری و در بند
آن مباش که روزه بسیار داری و در بند آن مباش که حج بسیار کنی و
آنچه فریضه است بجای می آور و در بند آن مباش که کفت بسیار یادگیری
و در بند آن مباش که فقه بسیار خوانی و در بند آن مباش که حکمت بسیار
دانی بقدر ضرورت کفایت کن و در بند آن مباش که بدنفس باشی که
عذاب دوزخیان بیشتر از بدنفسی است و راحت بهشتیان بیشتر از
نفسی است باید که نیک‌نفسی و راستی ذاتی تو شود تا رستگاری یابی
که اگر بتکلف در خود بندی هم دوزخی باشی باید که تو چنان شوی که همه روز
از تو نیکی و راحت ریزان شود بی اختیار تو همچنان طایفه مباش که همه
روز از ایشان بدی و رنج ریزان شود بی اختیار ایشان و بدی کردن و رنج
رسانیدن و ناراستی کردن ذات ایشان شده است باید که نیک
کردن و راحت رسانیدن و راستی کردن ذات تو شود تا بی اختیار
از تو برجو آید که اگر اختیار تو در میان باشد هیچ نیرزد از جهت آنکه

چون بی اختیار کنی با کمی کنی و با کی نکنی وقتی کنی و وقتی نکنی دیگر چون
اختیار آمد منت آمد و منت نیکی را باطل کند ایدرویش وقتی باخلاق خدای
آراسته باشی که همیشه نیکی کنی و با همه کس نیکی کنی و منت ننهی بلکه بخود فرو گیری
ایدرویش بدنفس آنست که آزار است باشد و همه روز رنج مردم خواهد تا رنج بمردم
رساند بزبان یا بدست و نیک‌نفس آن است که راحت باشد و همه روز راحت
مردم خواهد و با راحت بمردم رساند بزبان یا بدست و یا بمال چون معنی نیک
نفسی را و بدنفسی را دانستی اکنون بدانکه هرکه نیک‌نفس شد از دوزخ خلاص
یافت و بهشتی گشت اگر طلب مقامات عالم کند شاید از جهت آنکه بهشتی
هرچیز که حاصل کند دنیاوی یا اخروی بهشت وی فراخ تر شود و دوزخی هرچیز
که حاصل کند دنیاوی یا اخروی دوزخ وی فراخ تر شود سالکان را از ابتدای
سلوک تا انتهای سلوک این رسالت کفایت است بالله الهادی و الیه
المرجع والمآبی

